

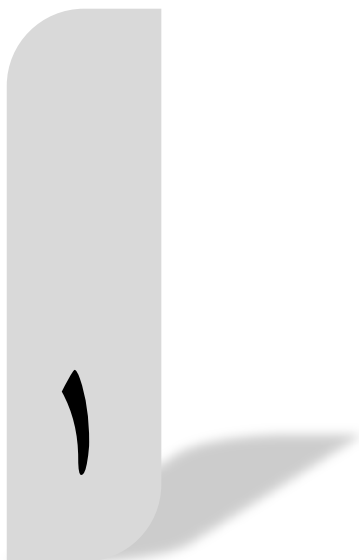
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پشت کوه های بلند

محمد ساری

تقدیم به تمام ساکنین پشت کوه های بلند

بخش اول



با گذر زمان ترسش از مرگ کمتر و کمتر شده بود اما با این وجود همیشه از پیری و اهمی خاصی داشت؛ حتی در اوج دوران جوانی نیز ترس از پیری او را هیچ وقت برای مدتی طولانی رها نمی‌کرد. پیری همچون سایه‌ای سمج او را همه جا دنبال می‌کرد و هرچه خورشید زندگی قوی‌تر می‌تابید، این سایه قوی‌تر و سیاه‌تر می‌شد. تصور اینکه یک روز قرار است آنقدر ضعیف شود که نتواند از خودش و عزیزانش مراقبت کند، همیشه مثل یک خوره وجودش را آزار می‌داد. شاید به همین دلیل بود که وقتی طناب اعدام را از نزدیک دید لبخندی کوتاه و مرموز بر صورتش نشست. حالا یقین داشت که دیگر از پیری و تماشای ضعف تدریجی خود و دیگران و شکستن‌های بی‌صدا خبری نیست و می‌تواند در اوج، زندگی را به پایان برساند. اما مردن در این سنین عذاب‌های خاص خودش را داشت: او دیگر نمی‌توانست در کنار همسر و فرزندش باشد، به احتمال زیاد لحظات خوب زیادی

را از دست می‌داد و نمی‌توانست در چند سال پیش رو - که هنوز قدرت جسمی و ذهنی لازم را داشت - از آنها محافظت کند. شاید همین اندیشه بود که لبخند آموزش را بر لبانش خشکاند.

اندیشه‌های ضد و نقیض زیادی به ذهنش خطور می‌کرد و نمی‌دانست باید غمگین باشد یا شادمان؛ کفه ترازو برای لحظاتی به سمت شوق زندگی سنگینی می‌کرد و چند لحظه بعد اوضاع عوض می‌شد؛ در وجودش جنگی شکل گرفته بود که هر لحظه پیروز میدان تغییر می‌کرد. در میان تمام احساسات مثبت و منفی، حس دلتنگی برجسته‌تر از بقیه بود و سایه خاکستری‌اش را بر هر چیز دیگری می‌انداخت؛ دلش برای بسیاری از لحظات گذشته و لحظات خوب احتمالی آینده به شدت تنگ شده بود. روزهای خوب گذشته را به خاطر می‌آورد و خود را در لحظات خوب آینده تصور می‌کرد. علی‌رغم این حس شدید دلتنگی هیچگاه از ناگزیر بودن مرگ ناراحت یا عصبی نمی‌شد؛ زیرا می‌دانست که زندگی ابدی چیزی جز یک عذاب بی‌پایان نیست. نگاهی به کوه‌های بلند اطرافش انداخت که سال‌ها پیش از او وجود داشتند و مدت زیادی پس از او نیز همچنان قوی و استوار پابرجا خواهند ماند. از میان میلیون‌ها سال عمر این گیتی فقط به چند سال زندگی بیشتر نیاز داشت؛ خواسته‌ای کوچک که انگار بیش از حد بزرگ و ناممکن به نظر می‌رسید. برایش عجیب بود که هرچه بیشتر به لحظه مرگش نزدیکتر می‌شد کمتر از آن می‌ترسید.

- احتمالاً مرگ باید از دور دست ترسناک باشد؛ همینکه او را در آغوش می‌گیری با او یکی می‌شوی و دیگر از او نمی‌ترسی؛ چون حالا دیگر یک نفر هستید.

بوی تند سیگاری که از سمت جمعیت به مشامش می‌رسید به طرزی مشم‌زکننده این اطمینان را می‌داد که حتی پس از او نیز زندگی جریان خواهد داشت؛ آدم‌ها به خانه‌هایشان برمی‌گردند و غرق در روزمرگی می‌شوند، زمین به دور خورشید می‌چرخد و بهار نوبت زمستان را رعایت می‌کند و گاو‌ها بی‌خبر از مرگ انسانی نه چندان مهم همچنان به شیر دادن ادامه می‌دهند. آدم‌ها شبیه قطرات یک رود - با تصور پوچ متفاوت بودن - می‌آیند و می‌روند تا آسیاب زندگی به حرکت در آید؛ آسیابی که خود نیز بیهوده می‌چرخد و دیر یا زود سقوط خواهد کرد. می‌دانست که یک روز نام و یادش از ذهن ساکنین این سیاره پاک می‌شود و اتم‌های بدنش همچون هزاران هزار کولی آواره در فضایی عظیم سردرگم خواهند شد و اگر یکبار یکی از اتم‌هایش به طور اتفاقی دیگری را ببیند ساده از کنار آن خواهد گذشت؛ انگار نه انگار که یک روز صمیمی‌ترین ذرات این جهان بوده‌اند. با این وجود تصور این موضوع دیگر مثل قدیم برایش دردناک نبود.

- فراموش کنندگان نیز یک روز فراموش می‌شوند.

برای بار چندم سرش را بالا گرفت و به مردم روبه رویش نگاه کرد. مردمک چشمانش به سرعت جابه‌جا می‌شد تا شاید بتواند همسرش را برای آخرین بار ببیند. تنها چیزی که در این لحظات می‌خواست دیدن کسی بود که وجودش معنایی فراتر از مرگ و زندگی داشت. اهل اغراق و اسطوره سازی از آدم‌ها نبود؛ همسرش را موجودی متفاوت از گونه انسان نمی‌دانست، او را با تمام نواقص و کاستی‌هایش پذیرفته بود اما یقین داشت که گاه مجموع دو موجود ناقص می‌تواند موجودی بسیار کامل‌تر به وجود بیاورد؛ چنان که معماران از ترکیب آب و خاک بناهای شگفتی می‌سازند.

هر لحظه گروهی جدید به جمعیت افزوده می‌شد و همین ازدحام بود که نمی‌گذاشت به آسانی همسرش را پیدا کند. برایش عجیب بود که از هر قشر و سنی برای تماشای اعدام او آمده بودند: مردان و زنانی میانسال که با وجود خستگی‌های زیاد ناشی از کار طاقت فرسا بچه‌هایشان را روی شانه گرفته بودند تا مبدا لحظه‌ای از این نمایش را از دست دهند؛ زنان و مردانی که تازه ازدواج کرده بودند و بدون مراعات ادب با دست به او اشاره کرده و با هم پ‌پیچ می‌کردند؛ کودکانی که دور هم جمع شده و ادای خفه شدن را در می‌آوردند؛ و پیرمردها و پیرزن‌هایی که نمی‌دانستند چگونه کوله بار سنگین خاطراتشان را مرتب کنند. دیدن این منظره او را دچار رگه‌های خفیفی از نفرت و درجات زیادی از ترحم می‌کرد.

- مردمانی که تا مغز استخوان از مرگ می‌ترسند برای تماشای مرگ دیگران صف می‌کشند تا به خود ثابت کنند که هنوز زنده‌اند.

دیگر امیدی به پیدا کردن همسرش در میان انبوه جمعیت نداشت. بی‌ربط‌ترین آدم‌های ممکن برای دیدن او آمده بودند اما خبری از مرتبط‌ترین فرد زندگی‌اش نبود. حالا بیش‌تر از قبل سنگینی خسته‌کننده و گرمای آزاردهنده‌ی نگاه مردم را بر روی صورت خود احساس می‌کرد. نگاه سطحی آدم‌های دور و برش خبر از جهلی عمیق می‌داد؛ جهلی به عمق تمام تاریخ. تصمیم گرفت در این لحظات پایانی سر خود را پایین بیندازد تا به طور اتفاقی نگاهش با نگاه کسی برخورد نکند زیرا از صمیم قلب با جهل مخفی در پشت چشمان این مردم احساس بیگانگی می‌کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند و ناگفته‌هایش را که به شدت بر قلبش

سنگینی می‌کرد به دیگران بگویند اما می‌دانست که این کار فایده‌ای ندارد؛ شاید تنها گذر زمان است که می‌تواند چیزی را ثابت کند. تاریخ نشان داده که بسیاری از حقایق زمانی اثبات می‌شوند که ذرات بدن صاحبان آن حقیقت تبدیل به درختانی کهن شده‌اند.

ابره‌های تیره مانند مهمانان ویژه با نخوت خاصی از دور دست نزدیک می‌شدند و هر دقیقه بخش بیشتری از آسمان را می‌پوشاندند. باد نسبتاً سردی می‌وزید و تا عمق استخوان ژنده‌پوشان رخنه می‌کرد تا فلاکتشان را به آنها یادآوری کند. چند قطره‌ی باران بی‌خبر از اتفاقات روی زمین خود را به صورت بهت زده مردم کوبیدند و جذب پوست سختی کشیده‌ی آنها شدند. بسیاری با خود چتر آورده بودند و تعدادی به محض برخورد اولین قطرات باران با صورتشان چترهایشان را باز کردند. پرنده‌ها به سرعت پرواز می‌کردند تا قبل از شروع باران به لانه‌ی خود برسند. حتی افرادی با خود خوردنی آورده بودند که مبادا مراسم زیاد طول بکشد و احساس گرسنگی و ضعف کنند. عده‌ای نیز فریاد می‌زدند و خواستار اجرای سریع‌تر مراسم بودند.

- بیچاره‌ها نمی‌دانند که چقدر زندگی نزیسته دارند. اگر می‌دانستند وقت خود را برای دیدن مرگ دیگری هدر نمی‌دادند.

تا آنجا که چشم کار می‌کرد آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود و نور خورشید به سختی می‌توانست از میان این توده‌های متراکم عبور کند؛ چنان به نظر می‌رسید که این ابرها آمده‌اند تا جلوی چشمان خورشید را بگیرند. چتری از تاریکی و سکوت بر سر شهر باز شده و بود و جنبه‌ای فراطبیعی به محیط می‌داد. مردی که ظاهرش شبیه شخصیت‌های قدیس کتب مذهبی بود به سمت محکوم

آمد و از او خواست که اگر طلبی از خدا دارد به او بگوید اما پاسخی دریافت نکرد. از ظاهر این مرد قدیس چنان به نظر می‌رسید که انگار به حقیقتی عظیم پی برده است و می‌خواهد در نهایت فروتنی و مهربانی دیگران را در این امر مقدس شریک کند. همچنان که با غروری خاص قدم‌هایی سنگین و کوتاه برمی‌داشت، کتاب مقدس را به طرزی تصنعی و از قبل تمرین شده به سمت آسمان گرفت و گفت: «هم اکنون هیچکس به اندازه تو به خدا نزدیک نیست، هرچه در دل داری بگو فرزندم». بعد از دقایقی سکوت سنگین، صدای پ‌پ‌چ جمعیت شنیده شد که هر کدام چیزی درباره‌ی بازیگران این نمایش می‌گفتند. لحظه‌ای بعد مرد روحانی فهمید که بهتر است در قلب دیگری خدا را جست و جو کند و با مستی گره کرده از خشم از آنجا دور شد. مرد دیگری که ظاهری جدی و آراسته داشت با صدای بلند و رسا گفت: «آخرین تقاضایت چیست؟». این بار هم جز سکوت چیزی شنیده نشد.

- برای انسان چیزی به عنوان آخرین تقاضا وجود ندارد. آدم‌ها همواره به دنبال چیزی هستند حتی اگر ندانند آن چیز چیست.

جمعیت از دیدن چنین نمایش پر از سکوتی کلافه شده بود؛ آنها به امید دیدن چیزی مهیج‌تر آمده بودند. بسیاری در دل آرزو می‌کردند که‌ای کاش پیش از اعدام این شخص شاهد اتفاقی جالب باشند. آنها قبلاً به کرات دیده بودند که چگونه موجودات شکننده‌ای به نام انسان موقع اعدام وحشت می‌کنند، حرف‌های متفاوت می‌زنند، چیزهای عجیب می‌خواهند و در کل کارهایی می‌کنند که تا مدت‌ها در یاد آدم می‌ماند، اما امروز فقط شاهد مردی بودند که نگاهی به مرگ

با دیگران متفاوت بود و چیز جالبی برای عرضه به آنها نداشت. صدای پیچ‌ها بیشتر از قبل شده بود و کودکی از میان جمعیت فریاد زد: «چرا اون از مرگ نمی‌ترسه؟». همین سؤال کافی بود تا جمعیت در سکوتی عمیق فرو برود. مردی که گناهان او بگذرد» و سپس به مردی قوی هیکل که کنار طناب دار ایستاده بود اشاره کرد. صورت مرد محکوم به اعدام را پوشاندند تا مبدا از میان حاضرین کسی تحت تأثیر آخرین نگاه فرد اعدامی قرار بگیرد. حالا او فقط اندکی با مرگ فاصله داشت.

- اگر پس از مرگ چشمانم را باز کنم و خود را در دنیای دیگری بینم خود را خواهم کشت.

چوبه‌ی اعدام را از بهترین درخت‌های بلوط می‌ساختند و در نگه داری آن تلاش‌های بسیاری می‌کردند تا بتواند وظیفه خود را - که سنگین و مکرر بود - به خوبی انجام دهد. در آن ایام ساخت چوبه‌ی اعدام و فرایند نگه داری از آن شغلی باثبات و نه چندان بد به حساب می‌آمد. همه چیز برای اجرای مراسم آماده بود که ناگهان صدای فریاد یک زن توجه تمام مردم را به خود جلب کرد: «صبر کنید، صبر کنید». همسرش بود که از لابه‌لای جمعیت می‌گذشت تا به او برسد. اندکی بعد همسرش در حالی که نفس نفس می‌زد مقابل او بود. چشمان محکوم را باز کردند تا بتواند برای آخرین بار همسرش را ببیند. چشمان آن دو بدون پلک زدن به هم خیره شده بود. چنان عاشقانه و بدون ترس بهم نگاه می‌کردند که انگار نخستین قرارشان است. در چنین لحظاتی واژه‌ها چقدر حقیر و محدود می‌شوند. حتی دستان یکدیگر را نیز نگرفتند. تنها نگاه بود که بین چشمان این دو عاشق جا

به جا می‌شد. جمعیت از دیدن این صحنه مات و مبهوت شده بود. هیچکس چیزی نمی‌گفت و از شدت سکوت می‌شد صدای نفس کشیدن دیگران را شنید. مردم برای دیدن چیزی تأثیرگذار آمده بودند و کاملاً ناگهانی به مرادشان رسیدند. هیچ یک از شاهدان این صحنه، تا آخر عمر آن را فراموش نکرده و حتی برای نسل‌های بعد نیز با شور و شوقی کودکانه تعریفش کردند. دقیقه‌ای بعد مردی که گویی مسئول تحویل انسان‌ها به دست مرگ بود با صدایی زمخت فریاد زد: «کافی است دیگر!». سکوت سنگین حاکم بر فضا در پلک زدنی فریاد مرد را بلعید و دوباره همه جا ساکت شد. حضار سعی می‌کردند در ذهنشان پایان این نمایش را حدس بزنند اما کسی موفق نشد. اتفاقی که رخ داد در ذهن هیچکس نمی‌گنجید: زن بوسه‌ای بر پیشانی همسرش کاشت و بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا دور شد. خورشید همچنان پشت ابرها بود و هیچ یک از اتفاقات آنجا را ندید. قطرات باران بی‌تابانه خود را به سمت زمین رها می‌کردند و بوی خاک نم هر لحظه فضا را بیش از پیش آغشته می‌کرد. سپس صدای رعد و برقی شدید شنیده شد و باران شدت گرفت.

- کاش مردم می‌دانستند که چقدر زندگی نزیسته دارند.

۲

اگر می‌خواست می‌توانست تا آخر عمر خود را مخفی کند اما چنین نکرد. نیمه‌های شب بود که خود را به اولین مأموری که در خیابان دید معرفی کرد. هنگام معرفی کردن خود به قدری آرام بود که کمتر کسی می‌توانست حرفش را جدی بگیرد. سکوت سنگینی بر خیابان‌ها حکم فرما بود و همین سکوت، موضوع را رازآلودتر می‌کرد. آن مأمور به قدری متعجب شده بود که برای لحظاتی نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کار کند؛ با چشمانی باز و چهره‌ای متعجب نگاهی دقیق به صورت فرد رو به رویش انداخت و نشانه‌ای از شوخی، ناراحتی و هیچ هیجان دیگری در آن نیافت. ساعتی بعد، مرد تسلیم شده، خود را در اتاقی کوچک و نسبتاً تاریک دید. با اینکه ساعت از نیمه‌های شب می‌گذشت اما حضور او ازدحام عجیبی ایجاد کرده بود. حدود یک ساعت آدم‌های بسیاری با لباس‌های مختلف وارد اتاق شده و پس از انداختن نگاهی به متهم و بدون گفتن

هیچ جمله‌ای آنجا را ترک می‌کردند. او تمام این یک ساعت را روی یک صندلی چوبی و زمخت نشست و بدون گفتن هیچ حرفی فقط به گوشه‌ی اتاق خیره شد. پس از لحظاتی، سکوت سنگینی همه‌جا را فراگرفت و به نظر می‌رسید که دیگر تا فردا رفت و آمدی در کار نباشد. یکی از نگهبان‌ها برایش پتویی کثیف و خشن آورد، آن را به سمت او پرتاب کرد و درحالی که زیر لب چیزی شبیه ناسزا می‌گفت از آنجا خارج شد.

با طلوع خورشید او را بیدار کردند و تکه‌ای نان خشک و مقداری آب جلویش گذاشتند تا مراسم تحقیر او کم و کاستی نداشته باشد اما او حتی نگاهش را برای لحظه‌ای از زمین برنداشت و به هیچکس و هیچ چیز توجه نمی‌کرد. دقایقی گذشت و تعدادی نظامی وارد اتاق شده و سؤالات مختلفی از او پرسیدند اما او علاقه‌ی زیادی به صحبت کردن با هیچکس نداشت و سعی می‌کرد با کمترین کلمات ممکن و فقط به سؤالات ضروری پاسخ بدهد؛ برای همین وقتی یکی از بازجویان دلیل تسلیم شدنش را پرسید طوری در چشمان آن بازجوی مغرور و بلندپرواز خیره شد که آن جوان حس کرد خون در رگ‌هایش یخ زده است و دیگر سؤالی نپرسید. یک ساعت پس از خروج آن هیات نظامی او را به زندانی در آن حوالی بردند تا پرونده‌اش به طور مفصل‌تر بررسی شود. تقریباً در تمام شهر صحبت از او و تسلیم بدون علتش بود. آدم‌های زیادی دوست داشتند که برای دقایقی با او هم صحبت شده تا سؤالات احمقانه و به ظاهر مهمی را مطرح کنند؛ چنانکه گاه و بی‌گاه جمعیتی پشت ساختمان بازداشتگاه تجمع می‌کردند و خواستار بازپرسی عمومی می‌شدند.

- مردم جذب آدم‌های شجاع می‌شوند؛ چون به خوبی می‌دانند که از درون
چقدر ترسو هستند.

زندانی قدیمی و کوچک که چند سال پیش - بعد از مدت‌ها متروکه بودن -
دوباره مورد استفاده قرار گرفته بود. دیوارهای بیرونی آن به قدری بلند و مستحکم
بودند که حتی می‌توانستند ذهن شهروندان آزاد را در خود محصور کنند. محیط
داخل آن آشفته بود و هیچکس انگیزه‌ای برای تغییر آن نداشت. چنان به نظر
می‌رسید که انگار هزاران دیوانه به مدت چندین سال بر دیوارهای داخلی آن چنگ
انداخته باشند. موش‌ها آزادانه تردد می‌کردند و در هر نقطه‌ای میشد سوسک یا
حشره‌ای را در حال تعقیب و گریز دید. با این وجود فضای دلگیر زندان به هیچ
عنوان حال او را بدتر نکرد. برایش مهم نبود که قرار است شب‌ها روی یک تخت
سفت بخوابد و پتویی زمخت و خشن روی خود بیندازد. حتی غذای مسمم‌کننده
زندانی و بحث‌های کسالت آور آدم‌های آنجا تأثیری روی دنیای درونی‌اش
نداشت. به خوبی می‌دانست که نباید کسی متوجه هویت او شود و مسئولین هم
چنین تدارک دیده بودند که او با اسم و فامیلی جدید وارد زندان شود. اوایل وقتی
او را به نام جدیدش صدا می‌زدند واکنشی نشان نمی‌داد اما به مرور زمان با نام
جدیدش کنار آمد. حتی برای محکم کاری سر او را از ته کوتاه کردند تا مبادا
کسی متوجه چیزی شود.

با مردی میان سال و قد کوتاه هم اتاق شد که جرمش دزدیدن فانوس‌های
کلیسا بود. می‌گفت که کلیسا تنها جایی است که نمی‌گذارند بدون فانوس بماند
و او همیشه چیزی برای دزدیدن داشته است. با اینکه بر چهره‌اش مو و در دهانش

دندانی باقی نمانده بود اما بسیار شاد و بشاش بود. از آن دسته آدم‌هایی بود که مرگ را به عنوان یک اتفاق کاملاً عادی - چیزی شبیه خوابیدن یا دزدیدن فانوس - می‌دید. تا کنون هزاران فیلسوف هزاران صفحه خوانده و نوشته‌اند ولی فقط تعداد بسیار کمی از آنها مثل این مرد فانوس دزد، شهادت رویارویی با مرگ را داشتند. هربار که به شوخی یک نفر به او می‌گفت که قرار است به زودی او را اعدام کنند با لحنی عادی جواب می‌داد: «با شکم سیر یا گرسنه؟». طوری درباره‌ی مرگ حرف می‌زد که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ از این رو بسیاری از زندانی‌های محکوم به اعدام برای غلبه بر ترس از مرگ پیش او می‌آمدند و اغلب اوقات دست پر برمی‌گشتند. چیز زیادی از فلسفه و تاریخ و علم نمی‌دانست اما یک ویژگی منحصر به فرد داشت که هزاران فیلسوف و عارف و زاهد در جست و جوی آن بودند: برای زندگی تلاش می‌کرد اما نگران آن نبود؛ نمی‌گذاشت که گذشته‌اش تبدیل به باتلاقی عمیق و آینده‌اش تبدیل به سرابی دردناک شود. تا آنجا که لازم بود به گذشته و آینده فکر می‌کرد و بیشتر توجهش به مجرای «اینجا» و «اکنون» می‌ریخت. شب‌ها تا دیروقت بیدار بود و بدون هیچ دلیل خاصی صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شد؛ انگار قصد داشت که از تمام لحظات زندگی‌اش کمال استفاده را ببرد. گاهی نیز سعی می‌کرد سر صحبت را با هم اتاقی جدیدش باز کند که اغلب بی‌فایده بود.

سای کاش می‌شد برای لحظه‌ای دنیا را از دید یک نفر یا یک چیز دیگر دید؛ حتی یک گنجشک، حتی یک برگ در حال سقوط و حتی یک فرد محکوم به دزدیدن فانوس‌های کلیسا.

«مرد فانوس‌ها»؛ لقبی که از یک دهه پیش تا کنون به ارث برده بود و به خوبی از آن مراقبت می‌کرد. از آن دسته آدم‌هایی بود که به راحتی سر صحبت را با هرکسی باز می‌کرد و به همین علت از پاسبان‌ها گرفته تا بزرگترین جنایت کاران، بسیاری رازهایشان را دیر یا زود به او می‌گفتند. حتی اگر متوجه حرف کسی نمی‌شد باز هم با دقت به حرف او گوش می‌داد و به هیچ وجه اهل فاش کردن راز کسی نبود. هربار که زندانی می‌شد تقریباً تمام زندانی‌ها احساس بهتری پیدا می‌کردند و هرکس که حس و حال زندگی نداشت دقایقی را با او می‌گذراند. در عین بی‌سوادی داستان‌های زیادی بلد بود و هفته‌ای دو بار در روز نیمی از زندانیان را محو داستان‌های خود می‌کرد؛ داستان‌هایی که لایه‌های فلسفی نداشتند و مثل خودش ساده و عامه پسند بودند. گاهی اوقات با خلاقیت خود جای یکی دوتا از شخصیت‌ها را عوض می‌کرد و داستانی جدید می‌ساخت. تمام کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند حسرت می‌خوردند که چرا چنین فرد خلاق در این سن و سال به دزدی روی آورده است.

زندانی تازه وارد، با هم اتاقی‌اش زیاد صحبت نمی‌کرد؛ نه به این دلیل که او را لایق هم صحبتی نمی‌دانست؛ بلکه می‌خواست روزهای آخر عمرش را با مرور گذشته سپری کند. دوست نداشت چیز جدیدی یاد بگیرد یا با آدم جدیدی آشنا شود. این میل او ناشی از غرور و خودبینی نبود؛ حس می‌کرد که در گذشته‌اش چیزهای زیادی برای مرور دارد و دیگر چنین فرصتی نصیبش نخواهد شد. ترجیح می‌داد روزهای باقی مانده را صرف خاطرات گذشته کند؛ مثل کسی که به قله‌ی کوه می‌رسد و با قلبی آکنده از غرور و حسرت به مسیر پشت سر نگاه می‌کند.

روزی چند ساعت چشمانش را می‌بست و قسمت‌هایی از گذشته را در ذهنش تصور می‌کرد. آنقدر دریای خاطراتش عمیق بود که بسیاری از مواقع متوجه سروصدای اطراف نمی‌شد. افرادی که سکوت و مراقبه‌های طولانی مدتش را می‌دیدند زیر لب با هم پیچ می‌کردند و شایعاتی به راه می‌انداختند. عده‌ای او را به جادوگری و عده‌ای به دیوانگی متهم می‌کردند و کسی دوست نداشت با او هم سخن شود. به هر حال او شبیه دیگران نبود و فارغ از تمام اتفاقات اطرافش خود را غرق در دنیای درونش می‌کرد. هیچ گاه مرور گذشته این چنین حال او را خوب نکرده بود و داشتن چنین خاطراتی به او احساس غرور می‌داد.

- آدم تا وقتی گذشته‌ای معنادار برای مرور دارد از آینده نخواهد ترسید.

پس از سیزده هفته او را برای محاکمه به دادگاه بردند. اتهاماتش به قدری شفاف و مدارک به قدری قانع‌کننده بود که تمام مسئولین تصمیم گرفتند که محاکمه‌ی او فقط در یک جلسه برگزار شود. درهای اصلی باز شدند و به محض ورود او به دادگاه جنجالی عظیم به پا شد. حضار فحش‌های رکیک می‌دادند، برخی وحشیانه فریادهایی نامفهوم می‌زدند و گروهی نیز می‌خواستند به شخصه خدمت متهم برسند اما مأمورین دادگاه پس از تلاش بسیار توانستند مردم را آرام کنند. همانطور که به سمت جایگاه مخصوص متهم می‌رفت، در ردیف جلوی دادگاه چشمش به چهره‌ی سه چهار مرد آشنا افتاد و نگاهشان همچون چند شاه کبرای گرسنه و خشمگین به هم گره خورد. یکی از آنها با وجود سن نه چندان بالا عصایی در دست داشت که به محض ورود متهم آن را از شدت عصبانیت محکم در دستش فشرد. یکی دیگر از آنها چهره‌ای خشن داشت که هر انسان

عاقلی با دیدنش احساس ترس یا حداقل شک می‌کرد و یکی دو نفر بقیه نیز به شدت خشمگین بودند. متهم می‌توانست انزجار آن‌ها را به خوبی از آن فاصله احساس کند اما علاقه‌ای به این کار نداشت. نگاهش را از آن چشم‌های غضبناک دور کرد به محض قرار گرفتن در جایگاهش به دنبال همسرش گشت. جو حاکم و سنگینی نگاه آدمها حس ناخوشایندی به او می‌داد اما همین که در لابه لای جمعیت آن چشمان آشنا را یافت احساس آرامش کرد.

ساختمان دادگاه بسیار بزرگ بود و می‌توانست بیش از ۲۰۰ نفر را در طبقات مختلفش جای دهد. ساختار این بنا طوری بود که در روزهای محاکمه بسیاری احساس می‌کردند که شاهد مبارزه‌ی یک گلاادیاتور در آمفی تئاترهای یونان هستند و آن روز این حس به اوج خود رسیده بود. قاضی با صدایی بلند و نسبتاً خشمگین مطالبی را گفت و چندین سؤال پرسید اما متهم در مقابل سؤالاتی که پرسیده می‌شد فقط سکوت می‌کرد، زیرا محو تماشای چشمان معصوم همسرش بود. دوست نداشت این لحظات کوتاه و تکرار نشدنی را هدر بدهد. همسرش نیز از ارزش این لحظات آگاه بود و عاشقانه جواب نگاه‌های او را می‌داد. افراد مختلفی به جایگاه شاهدان آمدند، حرف‌های نسبتاً مشابهی زدند و بدون دریافت هیچ گونه واکنش از سمت متهم جایگاه را ترک کرده و روی صندلی‌های خود نشستند. هر بار که کسی برای قرائت شواهد و مدارکش اقدام می‌کرد، سروصدای جمعیت دوباره اوج می‌گرفت و با تلاش مأمورین شعله‌های آتش به زیر خاکستر رانده می‌شد. پس از شنیدن صحبت شاهدان و بررسی مدارک و اسناد، قاضی که از سکوت متهم به ستوه آمده بود، دستان گوشت آلود و سختی نکشیده‌اش را

محکم بر روی میزش که از شدت تمیزی برق می‌زد کوبید و گفت: «دلیل این همه سکوت چیست؟» اما جوابی دریافت نکرد. در لابه لای صدای مبهم جمعیت، فحش و ناسزا بود که بیشتر از هرچیز دیگری خودنمایی می‌کرد. متهم حتی وکیلی نداشت که دفاعی انجام دهد؛ در تمام آن سیزده هفته حتی یک نفر برای دفاع از حقوق او داوطلب نشده بود. برای تمام مردم شهر این قضیه شفاف‌تر از روز به نظر می‌رسید و همه خواستار اشد مجازات بودند. صدای پپچ جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شد و پس از دقایقی قاضی با کلافگی و خشم دوباره بر میز کوبید و گفت: «بر اساس شواهد و مدارک موجود، حکم متهم نمی‌تواند چیزی جز اعدام باشد. ختم جلسه».

۳

با سختی زیاد از دیوار بلند آن خانه بالا رفت و خود را به سمت دیگر آن رساند. پاهایش کمی می‌لرزید و پوست دستش بر اثر کشیده شدن بر دیوار کمی زخم شده بود. در آن وقت از شب و با توجه به اوضاع و احوال نمی‌توانست کسی را بیدار کند. برای کنترل تپش‌های دیوانه وار قلبش چند نفس عمیق کشید و به راهش ادامه داد. حیاط بزرگ آن خانه پر از درختان میوه بود که با نظم خاصی کاشته شده بودند. در وسط حیاط حوضی زیبا قرار داشت که از آب باران پر شده و عکس ماه در آن افتاده بود. همینکه چشمش به عکس لرزان ماه در حوض افتاد کمی حالش بهتر شد. با احتیاط به سمت در ورودی ساختمان رفت و در کمال تعجب متوجه شد که در باز است. چراغ کوچکی بالای در روشن بود که ده‌ها شب پره بدون اطلاع از حوادث دنیا به دور آن می‌رقصیدند. نمی‌خواست به این موضوع فکر کند که چرا در این وقت از شب در خانه را قفل نکرده‌اند؛ زمانش

کمتراز آن بود که بتواند به جزئیات هرچیز دقت کند. به آرامی در را باز کرد و در تاریکی به جست و جو پرداخت. نمی‌دانست که قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد و همین موضوع، ضربان قلبش را هر لحظه بیشتر می‌کرد. هرچه سعی می‌کرد که قلبش را با تنفس‌های عمیق آرام کند بیشتر مضطرب می‌شد. یک اشتباه کوچک کافی بود تا جاننش را در آن خانه‌ی بزرگ و تودرتو از دست بدهد. به آرامی از راهروی نسبتاً طولانی خانه عبور کرد و به اتاقی رسید که در آن نیمه باز بود. آهسته و محتاط قدم برمی‌داشت و هر دقیقه به اندازه‌ی ساعتی به نظر می‌رسید. از پشت در نمی‌توانست چیزی ببیند و چاره‌ای جز کمی خطر کردن نداشت. دستش را به سمت دستگیره برد تا در را باز کند که ناگهان دستی را روی شانه‌اش حس کرد. برای یک لحظه وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. از گرمای دستی که روی شانه‌اش قرار گرفته بود احساس لرز کرد. فکرش را نمی‌کرد که داستان زندگی‌اش اینچنین ناگهانی تمام شود. با قلبی که به شدت می‌تپید به سمت دست چرخید و در تاریکی این جمله را شنید: «می‌دونستم که میایی». صاحب صدا مچ دست او را گرفت و به سمت خود کشید.

- گاهی تنها چیزی که آدم نیاز دارد یک دوست واقعی است.

پس از در آغوش گرفتن یکدیگر، آن دو به سمت یکی از اتاق‌های خانه رفتند و چراغی روشن کردند. مرد صاحبخانه تقریباً پانزده سالی از مهمانش بزرگتر بود، قدی بلند و موهایی پرپشت داشت که با چشمان قهوه‌ای و صورت مهربانش هماهنگی خاصی داشت. صاحبخانه بعد از اینکه مهمانش کمی آرام گرفت با لحنی دوستانه گفت: «تقریباً همه جا درباره تو حرف می‌زنن». دوستش با لحنی

که کمی ترس در آن دیده می‌شد گفت: «وقتی همه درباره‌ی یه نفر حرف می‌زنن دو حالت داره: یا اتفاق بدی افتاده یا قراره اتفاق بدی بیافته». صاحبخانه بلند شد و لیوانی قهوه گرم برای او ریخت: «اتفاقی‌های خوب هم از این قضیه مستثنی نیستن». نور خفیفی مسیر بخار قهوه را نشان می‌داد که می‌توانست هر ذهن خیال پردازی را ساعت‌ها با خود همراه کند. لحظاتی در سکوت گذشت و مرد صاحبخانه اینگونه سکوت را شکست: «تا هروقت بخوایی می‌تونن اینجا بمونن. بنا به دلایلی که خودت بهتر در جریانی هیچکس به اینجا شک نمیکنه و حتی اگه شک هم کنن نمی‌تونن پیدات کنن. خیالت از بابت خدمتکارها هم راحت باشه؛ حتی اونا هم متوجه نمیشن که تو اینجاایی». برای لحظه‌ای نگاه دو دوست در زیر نور چراغ باهم برخورد کرد و در همین نگاه کوتاه، مهمان توانست عمق سپاس‌گزاری‌اش را به دوستش منتقل کند.

سای کاش واژه‌های بیشتری وجود داشت.

یک هفته از اقامتش در زیر زمین خانه‌ی این دوست مهربان می‌گذشت. ترس از دستگیری هر روز کمتر می‌شد و جای خود را به ملال ناشی از روز و شب‌های تکراری می‌داد. تنها ساعات محدودی از روز از نعمت خورشید بهره مند بود و در روزهای ابری این نعمت بیش از پیش نایافتنی می‌شد. هرچند به تعداد کافی شمع در اختیار داشت اما هیچ شمعی نمی‌توانست جای خورشید را برای او بگیرد. زیر زمین به قدری کوچک بود که می‌شد با چهار پنج قدم بزرگ طول و عرض آن را طی کرد. اگرچه زیرمین‌های بزرگتری در آن خانه وجود داشت اما هیچ کدام به اندازه این یکی امنیت نداشتند. درون زیر زمین وسایلی قدیمی نگه داشته می‌شدند که یادگار دوران

جوانی صاحبخانه بود. این وسایل شامل چیزهای مختلف و نامرتب‌ی مثل یک زین اسب، دو تفنگ نسبتاً قدیمی، یک صندوق چوبی بزرگ، چندین مجسمه کوچک از شخصیت‌های اساطیری و... می‌شد. با آنکه آنها را در زیرزمین نگه می‌داشت ولی ارزش خاصی برایشان قائل بود و نمی‌گذاشت کسی وارد آنجا شود. گاهی اواسط روز به آنجا می‌رفت و نزدیک‌های غروب بدون گفتن هیچ حرفی از آنجا خارج می‌شد. ساکنین خانه می‌دانستند که چیزی مهم یا شاید عجیب در آنجا نگه داری می‌شود اما هیچکس جرات پرسش درباره آن را نداشت.

روزها و شب‌ها تقریباً به طرز مشابه می‌گذشتند و مرد جوان نمی‌دانست باید چند ماه یا شاید چند سال را در این وضعیت بگذارند. بسیار پیش می‌آمد که از شدت تنهایی و تاریکی با دیدن یک حشره‌ی سرگردان احساس خوشحالی کند. برای اینکه ماهیچه‌هایش خشک نشوند در آن فضای کوچک کمی قدم می‌زد و خیلی زود احساس سرگیجه او را وادار به نشستن می‌کرد. خانه‌ی جدیدش محلی سَری بود و به جای پنجره منذهای کوچک زیادی داشت که در اواسط روز نور را مانند گلوله‌های کوچک به قسمت‌های بالای دیوار شلیک می‌کرد. بدی آن منافذ این بود که نمی‌شد از طریق آن بیرون را نگاه کرد و هیچکس هم از بیرون نمی‌توانست شاهد درون انباری باشد. برخی اوقات گمان می‌کرد که تبدیل به روحی نامرئی شده و برای رد این ادعا دستش را در مسیر خط نور قرار می‌داد و به محض تشکیل سایه خیالش جمع می‌شد که هنوز زنده است. همه چیز گنگ به نظر می‌رسید و آینده‌اش به اندازه‌ی آن زیر زمین تیره و مبهم بود. مرد صاحبخانه هر روز برای او غذا می‌آورد و دقایقی را با هم صحبت می‌کردند اما نمی‌توانست

مدت زیادی پیش او بماند، زیرا ممکن بود باعث شک خدمتکاران شود. با اینکه صحبت‌های آن دو کوتاه بود اما محبت و معنا در آن موج می‌زد. همین گفت و گوهای کوتاه به منبع بزرگی از لذت برای هردو نفر تبدیل شده بود. هرگاه مهمان درباره‌ی همسر و فرزندش سؤال می‌کرد، صاحبخانه با متانت و آرامشی خاص به او می‌گفت که حالشان خوب است اما دیدن آن‌ها فعلا کار خطرناکی است.

- فاصله‌ی موقت از کسانی که دوستشان داری چیز خوبی است اما فاصله همیشه چیزی جز عذاب نیست.

در تمام این مدت هیچ کاری به جز کشتن لحظات به امید رسیدن به فردایی بهتر نداشت. در ذهنش سناریوهای مختلفی می‌ساخت که هرکدام پایان متفاوتی داشتند اما تضمینی برای رخ دادن هیچ کدام نبود. سه چهار روز بعد متوجه شد که نمی‌تواند محتویات ذهنش را به خوبی سازمان دهی کند و به دلیل کمبود نور خورشید چشمانش ضعیف شده بود و احساس افسردگی می‌کرد. هرچه می‌گذشت این فکر بیشتر به ذهنش خطور می‌کرد که زندگی در این زیر زمین تاریک و دور بودن از همسر و فرزندش تفاوت چشمگیری با مرگ ندارد. این اندیشه به مرور تقویت می‌شد و دیگر نمی‌توانست دلیلی برای رد آن بیاورد. از طرفی اخباری که به دستش می‌رسید حاکی از رسیدن روزهای بهتر نبود. حتی اخیرا از لابه لای حرف‌های دوستش متوجه شده بود که همسرش تحت بازجویی‌های شدید قرار گرفته و از نظر روحی بسیار تحت فشار است. دوست نداشت بیش از این باعث عذاب عزیزانش شود. اگر یک نفر او را در این مکان پیدا می‌کرد باعث ویران شدن زندگی یک فرد مهربان و بی‌گناه می‌شد و از طرفی

زنی معصوم، تاوان اشتباه نکرده‌ای را پس می‌داد. برای همین یک شب بدون اینکه به دوستش چیزی بگوید تصمیم گرفت خود را تسلیم کند. زندگی در این زیر زمین و مشکلات پیش آمده برای همسر و فرزندش قدرت پذیرش مرگ را به او داده بود. نیمه‌های شب بود که به آرامی از خانه خارج شد و به سمت اولین مأموری که در خیابان دید رفت.

فرزندش را محکم در آغوش گرفته بود و هسمرش نیز بدون وقفه به دنبال او می‌دوید. باران خفیفی شروع شده بود و او بیشتر بیم آن را داشت که همسر و فرزندش بیمار شوند. پس از رسیدن به جاده اصلی سرعت خود را کم کردند تا کسی به آنها شک نکند. پتوی کوچکی را دور فرزندش پیچاند و پتوی دیگری را روی شانه هسمرش انداخت. راه‌های مخفی‌تری نیز وجود داشت اما برای حفظ سلامت همراهان آسیب پذیرش تصمیم گرفت مسیری را انتخاب کند که به هیچ یک از آنها آسیبی نرسد. سکوتی سنگین حکمفرما بود و از دور دست صدای زوزه یک گله گرگ شنیده می‌شد. ذهنش آشفته بود و نمی‌دانست باید کجا بروند؛ ابتدا فکر می‌کرد که بهتر است هرچه زودتر وسیله‌ای برای حمل و نقل جور کرده و از شهر خارج شوند اما چه کسی می‌دانست در شهر بعدی چه چیزی منتظر آنها خواهد بود. تاریکی هوا، باران شدید پیش رو، هم سفران شکننده و

غربت و بی‌کسی، گزینه‌های زیادی برایش باقی نمی‌گذاشت.

- دنیا برای خوشبختی جایی کوچک و برای بدبختی جایی بس بزرگ است. افکارش به شدت پریشان شده بود و هر لحظه یک فکر جای فکر دیگری را می‌گرفت و نمی‌توانست قاطعانه تصمیم بگیرد. به هیچ وجه قصد نداشت خانواده‌اش را شهر به شهر به دنبال خود بکشد؛ آوارگی چیزی نبود که او به همسرش وعده داده باشد. برای اجتناب از هرگونه اتفاق بد فقط یک جا برای رفتن وجود داشت: خانه یک دوست. آری این دوست می‌توانست بهترین پناه آنان باشد. برای همین مسیر خود را به سمت خانه دوستش تغییر داد. تا آنجا حدود یک ربع راه بود و هر لحظه برای آنان به اندازه یک ساعت کش می‌آمد. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودند که از دور پنج شش مأمور را دیدند. نفس‌های این زوج بی‌پناه از شدت ترس بالا نمی‌آمد. آن مأمورین متوجه حضور آنها شدند و به سمت آن دو حرکت کردند.

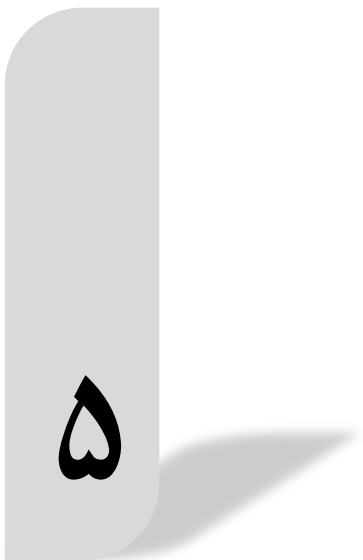
- لعنت به انتخاب‌های بین بد و بدتر.

در این لحظه چاره دیگری نداشت. می‌دانست که اگر کمی تعلل کند همه چیز به طرزی غمگین تمام می‌شود. به آرامی فرزندش را به دستان همسرش سپرد و چیزی در گوش او گفت. همسرش با ناراحتی سری به نشانه تأیید تکان داد و بچه‌ها محکم در سینه فشرد. مأمورین هر لحظه به آنها نزدیک‌تر می‌شدند که او ناگهان کوله بارش را روی زمین گذاشت و با تمام وجود شروع به دویدن کرد. سه تا از مأمورین او را تعقیب کرده و دوتای دیگر در کنار همسرش ماندند. هر دقیقه صدای فریاد ایست مأمورین را پشت سرش می‌شنید. قلبش چنان تند می‌زد که با خود اندیشید که ممکن است تا

لحظاتی دیگر این تکه‌ی گوشت در بدنش منفجر شود. باید به هر طریق ممکن از دست آنها فرار می‌کرد و به خانه دوستش می‌رفت.

- هر آنچه که در شب‌های عادی زیبا به نظر می‌رسد موقع فرار ترسناک و مبهم می‌شود.

به یکی از خیابان‌ها پیچید و با سرعت به دویدن ادامه داد. این خیابان را بهتر از بقیه جاها می‌شناخت. نگاهی کوتاه به پشت سر انداخت و کسی را ندید اما صدای سوت آنها را می‌شنید که هر لحظه نزدیک‌تر میشد. کمی جلوتر و در سمت راستش کوچه‌ای تنگ بود که قدیم ترها برای خرید کتاب یکی دوبرار در ماه به آنجا می‌رفت. در واقع آن تنها کوچه‌ای بود که می‌دانست انتهایش به چه منجر می‌شود: بن بست. بدون تعلل درون کوچه پیچید و خود را در تاریکی انتهای آن مخفی کرد. بعید بود که مأمورین فکر کنند که کسی با پای خود به درون کوچه‌ای بن بست فرار کرده باشد. این فکر برای لحظه‌ای به او آرامش داد. کمی بعد مأمورین را دید که با سرعت از جلوی کوچه رد شدند. نفسی راحت کشید و تصمیم گرفت مدتی صبر کند تا اوضاع آرام شود. وقتی مطمئن شد که آب‌ها از آسیاب افتاده است به آرامی از کوچه خارج شد. اطراف خود را نگاه کرد؛ هیچکس در خیابان نبود. حالا می‌بایست هم از خیابان‌های خلوت بترسد و هم از خیابان‌های شلوغ. از آنجایی که قرار داشت تا خانه دوستش ده دقیقه راه بود؛ در حین این تعقیب و گریز پنج دقیقه به خانه او نزدیک‌تر شده بود. تصمیم گرفت با تمام توان تا آنجا بدود. نفسی عمیق کشید و شروع به دویدن کرد.



وقتی نگاهش به روزنامه افتاد احساس کرد که دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شده است. آنچه که می‌دید به کابوس‌های پراکنده‌ی سال‌های اخیر شباهت داشت. کابوسی که از مرزهای خواب گریخته و خود را به سرزمین بیداری رسانده بود. نمی‌خواست به همسرش چیزی بگوید اما با سکوت مشکلی حل نمی‌شد. خیلی وقت بود که چنین برزخی را تجربه نکرده بود و راه حلی به ذهنش خطور نمی‌کرد. نگاهی به پسرش انداخت که خواب بود و معصوم‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. پیش از آنکه واژه‌ای به ذهنش خطور کند، تصویر این طفل معصوم در چشمان خیشش چند تکه شد. تصمیم گرفت دقایقی پشت پنجره‌ی کوچک کلبه بایستد تا مبادا همسرش متوجه غم نگاه او شود. هوا نسبتاً ابری بود و پرنده‌ها با عجله به سمت مقصد نامشخصشان پرواز می‌کردند. کمی بعد سگی ولگرد را دید که با سرعت تمام از کلبه آنها دور می‌شد. به جز این اتفاقات ساده و عادی چیز

دیگری رخ نداد اما او احساس می‌کرد که تمام دنیا - از سگ و پرنده تا ابر و باد - دلگیرتر از همیشه به نظر می‌رسد.

از تماشای منظره بیرون چیزی عایدش نشد و به ناچار پشت میز غذاخوری نشست. کتابی برداشت تا خود را کمی سرگرم کند اما این کار از توان او خارج بود. قبل از اینکه کار دیگری انجام دهد همسرش یک لیوان قهوه برای او آورد و رو به رویش نشست و در همان نگاه اول متوجه شد که هیچگاه در این سال‌های اخیر شوهرش را با این حال ندیده است. تلاش‌های این مرد برای عادی جلوه دادن ماجرا هیچ فایده‌ای نداشت؛ حتی دو سه بار سعی کرد با همسرش شوخی کند اما چیزی شبیه به یک توده سرطانی تمام گلایش را گرفته بود. خانم خانه فهمید که ماجرا باید زیر سر این روزنامه باشد اما موفق نشد آن را از شوهرش بگیرد و ناگزیر اشک در چشمانش حلقه زد.

- اشک زن قوی‌ترین سلاح او در برابر مرد است.

علی رغم میل درونی و با دستانی که می‌لرزید، روزنامه را به همسرش داد. هنوز چیزی نگذشته بود که بغض زن ترکیب و موج این انفجار شوهرش را نیز به گریه واداشت. زن و مرد یک دیگر را در آغوش گرفتند و برای دقایقی در آغوش هم گریستند. سپس برای دقایقی طولانی بدون آنکه چیزی بگویند در چشمان هم خیره شدند. می‌توانستند آن غروب را تا فردا با دیدن یکدیگر سپری کنند اما گریه ناگهانی فرزندشان که تازه از خواب بیدار شده بود آن‌ها را به دنیای واقعی برگرداند. فرصت زیادی برای از دست دادن نداشتند و می‌بایست زودتر تصمیم می‌گرفتند. دیر یا زود ممکن بود در خانه‌شان به صدا در بیاید و کابوس‌هایشان

تعبیر شود. بدون معطلی شروع کردند به جمع‌آوری وسایل ضروری که ناگهان صدای کوبیده شدن در خانه آنها را در جایشان خشکاند. وحشتی عجیب وجود ساکنان خانه را فرا گرفت و با هر ضربه بر حجم این وحشت اضافه می‌شد.

- آگاهی آدم از شکنندگی اش او را شکننده‌تر می‌کند.

مرد، سراسیمه به سمت پنجره رفت اما توانست چیزی ببیند. کسی که پشت در بود قصد نداشت که خود را نشان دهد و با این وجود صدای کوبیده شدن در هر لحظه شدت می‌گرفت. هر دو با حالتی آکنده از ترس و نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کردند و هیچکدام حرفی برای گفتن نداشت. برای وانمود کردن به اینکه خانه نیستند خیلی دیر شده بود. مرد دوباره از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد اما این بار هم چیزی ندید. صدای کوبیده شدن در بی‌وقفه ادامه داشت و چاره‌ای جز باز کردن در نبود. مرد از خانمش خواست که عقب‌تر بماند و خود با دستانی لرزان و صورتی عرق کرده در را آهسته باز کرد. در مقابل صورت رنگ پریده خود پیرمرد صاحبخانه را دید که بی‌مقدمه سراغ اصل مطلب رفت: «امروز چندتا مأمور سراغ یه نفری رو می‌گرفتن که خیلی شبیه تو بود». زن با شنیدن این جمله به سمت در دوید؛ طاقت نداشت که ماجرا را از دور بشنود. اگر قرار بود اتفاقی برای همسرش بیافتد، ترجیح می‌داد که در آن شریک و سهیم باشد.

- موضوع درباره بودن یا نبودن درد نیست؛ همه انسان‌ها در زندگی با درد مواجه می‌شوند اما خوشبخت کسی است که همدرد دارد.

زوج وحشت زده، به لب‌های پیرمرد چشم دوخته بودند و پیرمرد به خوبی متوجه ترس آن دو شده بود؛ برای همین لبخندی زد و اینگونه ادامه داد: «یه آدرس

اشتباه بهشون دادم. امشب رو فرصت دارید که فرار کنید». شنیدن این جمله مانند آب روی آتش، نگرانی آنها را از بین برد. قبل از اینکه آن زوج چیزی بگویند پیر مرد از آنها دور شد و بدون آنکه به سمت آنها برگردد با صدای بلند گفت: «به نظرم آدم‌هایی که کتاب می‌خونن نمی‌تونن آدم‌های بدی باشن».

۶

اوضاع هر روز بهتر از دیروز می‌شد و او احساس می‌کرد که خوشبخت‌ترین زندگی ممکن را دارد. روزی پنج تا هفت ساعت کار می‌کرد و تقریباً هر ماه ترجمه‌ی یک اثر را به پایان می‌رساند. خوبی شغل جدیدش در این بود که دیگر نیاز نداشت مدت زیادی را خارج از خانه بگذراند. در خانه ماندن این فرصت را به او می‌داد که به فرزندش کمک کند تا از بدو تولد دو زبان را همزمان یاد بگیرد. معتقد بود که هر زبان پنجره‌ای است رو به دنیای بیرون و یاد گرفتن زبان جدید باعث می‌شود نور بیشتری از طریق پنجره‌ها به درون شخصیت فرد بتابد؛ در سال‌های اخیر خودش شخصا و عمیقاً این موضوع را لمس کرده بود. علاوه بر این، گمان می‌کرد که تمام آدم‌ها با وجود اختلافات ظاهری یک چیز مهم و مشترک دارند. هرچه مطالب بیشتری می‌خواند این گمان قوی‌تر می‌شد اما نمی‌دانست آن چیز مشترک دقیقاً چیست که در لابه لای هر نوشته‌ای با آن برخورد می‌کند.

می‌توانست آن را حس کند اما قادر به توصیفش نبود. آرزو می‌کرد که یک روز این چیز مشترک را کشف کند.

- انگار در لابه لای تمام واژه‌ها از تمام زبان‌ها چیزی مخفی شده است که می‌تواند تمام مردم دنیا را به هم متصل کند.

دو هفته‌ای میشد که پسرش زبان باز کرده بود و می‌توانست کلمه «پدر» و «مادر» را به دو زبان بگوید و این تازه آغاز برنامه‌هایی بود که او برای پسرش داشت. از اینکه می‌دید فرزندش توانایی خوبی در یادگیری دارد احساس غیرقابل توصیفی داشت. هر از گاهی به همسرش می‌گفت که پسرشان وارث تمام کتاب‌های او خواهد بود و همسرش به شوخی می‌گفت که این بدترین چیزی است که یک پدر می‌تواند برای فرزندش به ارث بگذارد.

برخلاف بسیاری از پدرها، هیچ شغل خاصی برای پسرش مدنظر نداشت؛ حتی برنامه‌ای برای دین یا بی‌دینی او نریخته بود. «آزادی، محبت، حمایت و احترام»؛ برنامه‌اش در این چهار کلمه خلاصه می‌شد اما می‌دانست که اجرای آن به سال‌ها تلاش و توجه نیاز دارد. تمام سعیش را می‌کرد که چیزی را خواسته یا ناخواسته به پسرش تحمیل نکند اما با این وجود خوب می‌دانست که رسیدن به تعادلی میان عاطفه و منطق در این زمینه کار دشواری خواهد بود. دوست داشت فرزندش چیزهای مختلفی را تجربه کند؛ عموماً چیزهایی که خود فرصت تجربه آن را نداشته بود اما از طرفی دوست نداشت او را مجبور به انجام کاری کند.

- شاید تنها راه جبران نداشته‌های یک مرد دیدن آن نداشته‌ها در فرزندش باشد

اما ممکن است این کار بدترین تصمیم یک پدر باشد.

اوضاع کار همسرش نیز بهتر از قبل شده بود. این زن مهربان، استعداد و علاقه بسیار خوبی در آموزش به کودکان داشت و هر ماه پیشنهادات بیشتری برای آموزش خانگی به او داده می‌شد. اخیراً به عنوان آموزگار خصوصی فرزندان یکی از شخصیت‌های مهم شهر انتخاب شده بود و درآمد نسبتاً خوبی به دست می‌آورد. آن سال‌ها داشتن آموزش خصوصی و آموزگار خانگی امتیاز خاص قشر مرفه بود و اکثراً سعی می‌کردند که فرزندانشان در زمینه‌هایی همچون هنر و علم به هر قیمتی بهتر از سایرین باشند. زندگی مشترک این سه نفر فارغ از تمام شلوغی‌ها از ظهر شروع می‌شد و تا پاسی از شب عاشقانه ادامه می‌یافت. هر بار که یکدیگر را می‌دیدند مثل روزهای نخست برای هم تازگی داشتند. زن درباره حوادث روز کاری‌اش و آدم‌های جدیدی که ملاقات کرده بود با هیجان خاصی به شوهرش توضیح می‌داد و مرد نیز مطالب جالبی را که موقع ترجمه خوانده بود برای همسرش شرح می‌داد؛ گویی زن رابطی بین مرد و آدم‌های دیگر بود و مرد رابطی میان زن و ایده‌های مختلف. چنین ترکیبی باعث می‌شد که علاقه آنها ابعاد مختلفی به خود بگیرد؛ آن دو با عقل و قلب یک دیگر را دوست داشتند؛ چنانکه هیچ کدامشان به یاد نداشت که در تمام این سال‌ها لحظه‌ای از هم دلخور شده باشند.

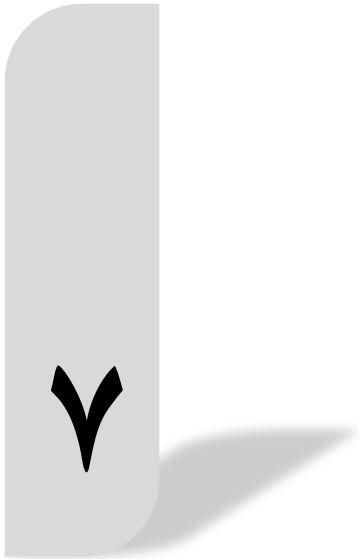
- عشق واقعی مثل نفس است. شاید بودنش عادی شود ولی نبودش هرگز عادی نمی‌شود.

روزها به خوبی سپری می‌شد اما مرد حس می‌کرد که خبری بد در راه است و یک روز بدون اطلاع آنها از در یا پنجره وارد خانه می‌شود. برخی اوقات کابوس‌هایی می‌دید که بیشترشان پیام و مفهوم مشترکی داشتند. با صورتی عرق

کرده از خواب بیدار می‌شد و سراسیمه به سمت پنجره می‌رفت تا مطمئن شود آن را بسته است. می‌دانست که این‌ها ساخته‌ی ذهن او و نتیجه تعدادی از اتفاقات گذشته است که به طور ناخودآگاه به ذهنش خطور می‌کنند اما هر بار که چنین چیزهایی به سراغش می‌آمد قلبش به سرعت می‌تپید و احساس تنگی نفس می‌کرد. بیشتر مواقع برای غلبه بر این حال آزاردهنده از خانه خارج می‌شد و اگر هوا خوب بود به دامن کوه پناه می‌برد. علاقه شدیدی به کوه داشت و هرگاه احساس ضعف می‌کرد خود را به آغوش قدرتمند آن می‌سپرد. خوشبختانه بیشتر اوقات این حال بد پس از چند دقیقه - و در موارد نادر حدود یکی دو ساعت - از ذهنش پاک می‌شد و جای خود را به احساسات بهتری می‌داد. همسر و فرزندش را عاشقانه دوست داشت، خوشبختی را هر روز لمس می‌کرد، اما مشککش این بود که نمی‌توانست این احوال آزاردهنده و مبهم را برای همیشه از خودش دور کند.

- مگر می‌شود همه چیز خوب باشد؟ پس دنیا و آدم‌هایش دارند چه کار می‌کنند؟ نمی‌دانست دقیقاً این فکر از چه زمانی در ذهنش لانه کرده بود. هر چقدر در زمان به عقب می‌رفت و خاطرات را مرور می‌کرد به نتیجه خاصی نمی‌رسید. گمان می‌کرد که دچار یک بیماری جدید و نادر شده است. او اسم این بیماری را «سندروم شک به استمرار روزهای خوب» گذاشته بود. گاهی از این اسم خنده‌اش می‌گرفت و گاهی نیز ساعت‌ها به آن می‌اندیشید. برایش عجیب بود که هرچه بیشتر احساس خوشبختی می‌کرد و هرچه زندگی‌اش بیشتر سر و سامان می‌گرفت، ترس او از رخ دادن یک اتفاق خیلی بد بیشتر و بیشتر می‌شد. بیش از صدبار تصمیم گرفت که درباره این فکر با همسرش صحبت کند اما همیشه

منصرف شد؛ زیرا می‌ترسید که این فکر شوم مانند یک بیماری مسری به او نیز منتقل شود. برای همین تصمیم گرفت که این فکر را در اعماق وجودش - جایی مخصوص نگه داری خاطرات دردناک - دفن کند.



وقتی برای نخستین بار پسرش را در آغوش گرفت با خود اندیشید که مرگ پایان کار او نخواهد بود؛ سال‌ها پس از متوقف شدن قلبش، قلبی به یاد او خواهد تپید. به شدت احساس غرور می‌کرد ولی به تدریج حس غرور جایش را به تعجب داد؛ به هیچ وجه توقع نداشت که نخستین واکنشش اینگونه باشد. داشتن فرزند حالی داشت که نمی‌توانست آن را در قالب واژه‌ها بیان کند؛ موجود پیش رویش وارث نیمی از وجودش بود و نیمه دیگر را از زنی مهربان به یادگار داشت. وقتی زن و مردی عاشق هم می‌شوند، هیچ چیز به اندازه فرزند مشترک نمی‌تواند زیبا و معنادار باشد. با خود اندیشید که زندگی‌اش همواره پر بوده از اتفاقات و احساساتی که در ظرف کوچک واژه‌ها گنجیده نمی‌شدند. شاید دلیلش حوادث خاص زندگی یا نگاه متفاوت او به دنیای پیرامونش بوده است؛ شاید هم ترکیبی از هر دو. دقایقی بدون هیچ حرفی به صورت پسرش خیره شد که غرق در خواب شیرینی

بود. دستان کوچک و معصوم کودک را به آرامی در دست گرفت و چند بار بوسید. از اینکه باعث اعطای حیات به یک موجود جدید شده بود احساس خوشحالی و نگرانی می‌کرد؛ به دنیا آمدن مساوی است با درد، رنج، لذت، خوشبختی و صدها چیز دیگر. او خود را مسئول تمام این موارد می‌دانست.

- هر تولدی بر رنج‌ها و شادی‌های دنیا می‌افزاید.

نمی‌خواست در این لحظات به چیزهای فلسفی فکر کند. به خوبی آگاه بود که خیلی از مواقع در زندگی باید فارغ از تمام قوانین، آدم‌ها و علم و فلسفه زندگی کرد. می‌دانست که زندگی پیش روی فرزندش فراز و نشیب‌های زیادی خواهد داشت اما قدم زدن به عنوان یک موجود خردمند به نام انسان آن هم بر روی سیاره‌ای به نام زمین چیزی است که ارزش یک بار امتحان کردن را دارد. تجربه‌ی شخصی خودش از عشق آنقدر عمیق و معنادار بود که ارزش هزار بار زیستن را داشت؛ برای همین از میان تمام اتفاقات خوب ممکن، بیش از هر چیز آرزو می‌کرد که پسرش در زمان و مکانی مناسب عاشق شود. در حال خودش غرق بود که ناگهان صدای آواز دسته‌ای گنجشک حواسش را به خود جلب کرد. به سمت پنجره‌ای کوچک رفت و پرده را کنار داد. نور خورشید به طرزی باشکوه از پنجره عبور کرد و دست‌های گرمش را به صورت نوزاد کشید. در آن لحظات آواز گنجشک‌ها و نسیم ملایم بهاری دست به دست هم داده بودند تا هر قلب مستعدی را برای لحظاتی مست کنند. پدر مهربان، دستان کوچک پسرش را به آرامی در دست گرفت و به یاد کودکی خودش افتاد. دلش به طرز عجیبی برای مادرش تنگ شده بود. یک قطره اشک - به زلالی آب دورترین و بکرترین

چشمه‌ها - از صورتش سر خورد و بر روی چشمانی افتاد که هنوز چیز زیادی از دنیا ندیده بودند و به آرامی آن‌ها را بیدار کرد.

اشک‌هایش را به سرعت پاک کرد و با اینکه می‌دانست این نوزاد هنوز متوجه محیط اطرافش نیست لبخندی به او زد و دستش را بوسید. لحظاتی پیش احساسات مختلفی مثل شوق، نگرانی، دلتنگی، ترس و امید را همزمان تجربه کرده بود. از سالیان دور آموخته بود که هنر انسان‌های بزرگ در کنار آمدن با همین احساسات همزمان و بعضاً متعارض است. تصمیم گرفت برای دقایقی دیگر به این مسائل فکر نکند و ذهنش را از خاطرات گذشته و احتمالات آینده دور کند. او صاحب فرشته کوچکی شده بود و می‌بایست خوشحال باشد و این خوشحالی را به همسرش نیز منتقل کند. برای همین به داخل اتاق او رفت و بدون هیچ صحبتی پیشانی‌اش را بوسید. بوی دسته گلی که برای همسرش آورده بود هر لحظه بخش بیشتری از فضا را فرامی‌گرفت. جسم نحیف زن خسته بود اما مثل همیشه قوی به نظر می‌رسید و با بوی خوش گل‌ها تناسب ظریفی داشت. مادر شدن بخشی از جانش را گرفته و در عوض جانی جدید به او داده بود. توان آن را نداشت که فرزندش را در آغوش بگیرد؛ برای همین دست‌های نحیف او را به آرامی فشرد و لبخندی کوچک اما رضایت‌مندانه بر لب‌هایش نشست. دوست داشت حرفی بزند تا چنین لحظات مقدسی در خلا نگذرد اما رمقی برایش باقی نمانده بود. دقایقی در سکوت سپری شد و سپس از شدت خستگی زایمان، بی‌خوابی‌های گذشته و عوارض داروهایش به خوابی عمیق فرو رفت. - هستند کسانی که نه تنها در موقع خواب، بلکه در تاریکی نیز زیبا به نظر می‌رسند.

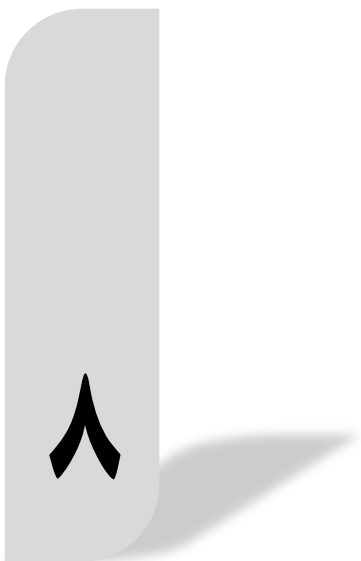
مرد همچنان محو تماشای او بود و احساس می‌کرد که در این لحظات همسرش بیشتر از هر زمان دیگری زیبا، معصوم و مقدس به نظر می‌رسد. پیشانی زن کمی عرق کرده بود و لب‌هایش در خواب کمی تکان می‌خورد. موهایش آشفته بود اما همین آشفتگی به او زیبایی خاصی می‌داد. نسیم خنکی از سرزمینی دور از لابه لای دشت موهایش رد شد و از پنجره کوچک اتاق به مسیر خود ادامه داد. روی هم رفته مادر شدن تغییرات زیادی در وجودش ایجاد کرده بود؛ از او توقع می‌رفت که اندکی پس از فداکاری بزرگی به نام زایمان، شانه‌های نحیف و کوچکش را برای وظایف جدید آماده کند. مرد نیز به خوبی مطلع بود که خودش هم دچار تغییرات زیادی شده است؛ مسئولیت‌های او نیز دو چندان شده بود و می‌بایست همسری عاشق و پدری فداکار باشد. تا پیش از تولد فرزندش هرگز گمان نمی‌کرد که توانایی فداکاری برای کسی جز همسرش را داشته باشد. در کمتر از نصف روز بخش زیادی از هویت، ارزش‌ها و عواطف آن زوج دچار تحولاتی عظیم شده بود.

- تولد فرزند، به صفات والدین شدت می‌بخشد؛ ترسوها ترسو تر، خسیس‌ها خسیس‌تر و عاشق‌ها عاشق‌تر می‌شوند.

به آرامی از اتاق خارج شد تا مزاحم استراحت همسرش نباشد. کمی آن طرف‌تر پرستاری را دید که با خوشحالی به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفت تا نوزاد جدیدی را تحویل مادری نگران بدهد. برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه پرستار که زنی میانسال و زحمت‌کش بود تلاقی کرد و لبخندی شایسته تحویلش داد؛ عمیقا خوشحال بود که هنوز هم آدم‌هایی وجود دارند که پنجره‌ی قلبشان را به روی

دیگران باز نگه می‌دارند. نگاهی به چشمان درشت پسرش انداخت که شبیه چشمان مادرش بود. با کمی دقت متوجه شد که بینی او نیز به مادرش رفته است. از اینکه می‌دید بسیاری از ویژگی‌های پسرش به همسرش رفته است احساس خوبی داشت. حالا زیبایی‌های دنیا دو برابر شده بود و او با نگاه به هر کدام یاد دیگری می‌افتاد. دوباره دستان کوچک پسرش را در دست گرفت و به آرامی بوسید. دیدن این دست‌های کوچک و ضعیف، او را دوباره به یاد مسئولیت‌های پیش رویش انداخت. می‌دانست که این دست‌های کوچک یک روز به دستانی توأمند تبدیل می‌شوند اما تا آن موقع راه زیادی در پیش خواهد بود.

- برای اینکه نهالی به درخت تبدیل شود باغبان باید بهارها و خزان‌های زیادی را تجربه کند.



زندگی‌شان عاشقانه بود اما اگر وضع مالی بهتری داشتند می‌توانستند بخش‌های بیشتری از ذهنشان را به یکدیگر اختصاص بدهند؛ چه بسا ممکن است دغدغه‌های روزمره باعث شود که انسان با ذهنی درگیر و شلوغ به جنگلی زیبا نگاه کند و چیزی جز تعدادی درخت نبیند. قطعاً چیزهای نسبتاً ارزان زیادی وجود داشت که می‌توانست لذت در کنار هم بودن را بیشتر کند اما به هر حال نبود آنها دلیل نمی‌شد که لحظه‌ای از عشق و محبت غافل شده و قدر داشته‌هایشان را ندانند. هرگز باهم مسافرت نرفته بودند، مزه‌ی غذاهای تجملی و رنگارنگ را به ندرت می‌چشیدند و خانه‌ی کوچکشان فقط در حد رفع نیازهای مهم لوازم داشت اما گفت و گوهای درون خانه بوی حسرت و ناراحتی نمی‌داد. مدتی می‌شد که مرد از طریق یکی از آشنایان همسرش کاری خوب پیدا کرده بود: ترجمه کتاب. به او گفته شده بود که به مرور و با پیدا کردن مشتری‌های جدید، درآمدش بیشتر

می‌شود و اینگونه هم شد. شغل جدیدش بخش زیادی از نیازهای مالی خانواده را پوشش می‌داد اما کار ترجمه برای او فقط بعد مادی نداشت؛ علاقه زیادش به مطالعه، این کار را برایش بسیار لذت بخش می‌کرد. دانستن دو زبان در جایی که هرگز فکرش را نمی‌کرد به کارش آمده بود.

آشنای همسرش مردی میانسال بود که موقعیت این زن و شوهر را به خوبی درک می‌کرد و وضع مالی خوبی داشت؛ یکی از رجال سیاسی بانفوذ که تمام سعیش بر این بود که با ترجمه کتب مختلف به زبان مادری‌اش اطلاعات خود را بالاتر برده و از طرفی با انتشار این کتب و اندیشه‌های مختلف از سرزمین‌های دور و نزدیک باعث نزدیکی مردم دنیا به یکدیگر شود. می‌دانست که این هدف بسیار دور از دسترس است اما عقیده داشت برای رسیدن به دورترین مقاصد هم باید نخستین گام‌ها برداشته شود. در میان همکاران و دوستانش جایگاه خاصی داشت که او را از دیگران متمایز می‌کرد؛ تعداد زیادی او را به ساده بودن و زودباوری متهم می‌کردند و تعداد محدودی او را روشنفکری دلسوز می‌دانستند. با گذر زمان رابطه‌ی بین این مرد فرهنگ دوست و این زوج پیوسته عمیق‌تر می‌شد؛ به طوری که بین آنها رفت و آمدهای خانوادگی شکل گرفت و همسران آن دو مرد مانند دو خواهر با هم صمیمی شدند.

- اگر در دنیایی به این تاریکی چراغی یافتی از آن برای تعریف مفهوم خورشید برای دیگران استفاده کن.

این دو مرد بیشتر اوقات درباره‌ی سیاست و کم و بیش درباره‌ی دین، فرهنگ و فلسفه صحبت می‌کردند. مباحث سیاسی عموماً طولانی‌تر از سایرین بود و شور و

حرارت خاصی داشت که با توجه به اتفاقات اخیر قابل هضم بود. در آن ایام به ندرت پیش می‌آمد که مردم بدون رد و بدل کردن نظرات سیاسی روز خود را شب کنند. بحث‌های سیاسی عموماً شدت و حساسیت بالایی داشت و می‌توانست به راحتی به مشاجره و حتی درگیری تبدیل شود اما فضای میان آن دو حال و هوایی دیگر داشت. سیاست مدار کهنه کار می‌گفت که پس از دیدن آدم‌های بسیار از نژاد و ادیان مختلف به این نتیجه رسیده است که انسانیت یکتا دین واقعی است و مردن برای عقاید و ایدئولوژی‌هایی که مستی غریبه برای مردم می‌سازند کاری ابلهانه است. البته به خوبی مطلع بود که توده‌ی مردم راه زیادی برای رسیدن به چنین درک و بینشی داشته و هنوز خون‌های زیادی برای ریخته شدن باقی مانده است. وقتی صحبتش به بخش خون‌ریزی می‌رسید حالش دگرگون می‌شد، به سمت حیاط خانه می‌رفت و پس از کشیدن یکی دو نخ سیگار دوباره برمی‌گشت تا بحث را ادامه دهد؛ به نظر می‌رسید که موقع صحبت از خون و جنگ از چیزهایی می‌گوید که همان لحظه از جلوی چشمانش می‌گذرد. او عمیقاً معتقد بود که پیروی کورکورانه از عقاید دیگران در بلند مدت به جنگ و خونریزی تبدیل می‌شود و هر نوشته‌ی تاریخی می‌تواند به این موضوع گواهی دهد. تأکید زیادی بر تقویت تفکر انتقادی و به چالش کشیدن عقاید رایج داشت؛ کاری که بیشتر وقت‌ها برایش هزینه‌های زیادی در پی داشته است. همچنین برایش عجیب بود که چگونه در طول تاریخ آدم‌های زیادی برای مفاهیمی مرده‌اند که حالا دیگر وجود ندارند.

- بسیاری برای دفاع از مرز کشورهایی کشته شده‌اند که حالا آن مرزها به کشور دیگری تعلق دارد.

گاهی دوست جوان او از سیاست و دین فراتر می‌رفت و عقاید عمیق هستی‌شناسانه و فلسفی‌اش را درباره‌ی مرگ و ذات زندگی ابراز می‌کرد و سؤالاتی می‌پرسید که ذهن دوستش را به شدت درگیر می‌کرد: «چرا به جای اینکه چیزی نباشد، چیزی هست؟»، «با فرض وجود خدا جهان حادث است یا قدیم؟» و یا اینکه «آیا زندگی بدون رنج یک شعار است یا یک امر ممکن؟». حرف‌های او بیشتر جنبه‌ی فلسفی داشت و درباره‌ی چیزهایی سؤال می‌کرد که تقریباً در هر جامعه‌ای مردم ترجیح می‌دهند ذهن خود را از آن دور کنند. عموم مردم تمایل دارند درباره‌ی چیزهای ملموس و ساده فکر کنند و وقتی نوبت به بحث‌های پیچیده و انتزاعی می‌رسد مسئولیت این کار را بر عهده‌ی افراد دیگری قرار می‌دهند. این افراد هم با کمال میل قبول می‌کنند تا به نیابت از مردم فکر کنند و نتیجه تفکرشان را مانند غذایی جویده شده در دهان بزرگ و کوچک قرار دهند. آن دو هیچ مرزی برای اندیشه قائل نبودند و حتی یک بار مکالمه‌ای طولانی درباره‌ی نامیرایی و مشکلات آن داشتند که به حدی برای هر دو تأثیرگذار بود که تا هفته‌ها هر شب قبل از خواب به آن فکر می‌کردند. نکته‌ی جالب درباره‌ی مکالمات آنها این بود که به هیچ عنوان در مقابل هم جبهه نمی‌گرفتند و یکدیگر را قضاوت نمی‌کردند. شاید همین باعث می‌شد که آنها ساعت‌ها باهم صحبت کنند بدون اینکه اندکی ناراحت یا خسته شوند.

- اگر چشم و گوش و زبان داری، مسئول هر آنچه می‌بینی و می‌شنوی و می‌گویی هستی.

ترجمه کردن آثار مختلف علاوه بر بهبود وضعیت مالی تأثیر زیادی بر روحیه و طرز فکر او داشت. با اینکه شماری از کتاب‌ها را قبلاً خوانده بود باز هم هیجان

ملاقات دوباره‌ی آنها ضربان قلبش را بالا می‌برد. هیچگاه فرض نمی‌کرد که درباره‌ی یک موضوع به حقیقتی قطعی دست یافته و همیشه پنجره‌های ذهنش را به روی اطلاعات جدید باز می‌گذاشت. هرچه مطالب بیشتری را ترجمه می‌کرد ذهنش وسیع‌تر می‌شد و به ارزش عمر بیشتر پی می‌برد. برای او زندگی فرصتی گرانبها بود که فقط نصیب شمار محدودی می‌شود و از بین این برندگان خوش شانس قرعه‌ی حیات، تعداد کمی فرصت آن را دارند که از مرداب روزمرگی جدا شوند و عمیقا بفهمند که چه چیز ارزشمندی نصیبشان شده است. تمایل زیادی داشت تا محتوای ذهنش را با آدم‌های جدید به اشتراک بگذارد اما بنا به دلایلی هرگز چنین نکرد و به کار ترجمه رضایت داد. علاوه بر کار ترجمه، بخشی از روز را به نوشتن رمان اختصاص می‌داد. در آن سال‌ها چندین رمان نوشت اما هیچکس به جز همسرش از این موضوع مطلع نشد؛ تصمیم داشت که آثارش در زمانی مناسب در دسترس دیگران قرار بگیرد و تا آن موقع زمان زیادی باقی مانده بود. گاه با خواندن یک کتاب پر از خشم می‌شد و کتابی دیگر حس ترس یا نفرت به او می‌داد. چه بسیار مواردی که وجد سراسر وجودش را فرا می‌گرفت و در نهایت حس می‌کرد زندگی را بیش از پیش دوست دارد. تمام سعیش را می‌کرد که حالات درونی و اندیشه‌هایش را با همسرش به اشتراک بگذارد و همسرش نیز قدر این کار را می‌دانست.

- درک کردن و درک شدن لذتی است نادر که نصیب هرکسی نمی‌شود.

روزها طبق روالی نسبتا ثابت می‌گذشتند اما به ندرت با حس ملال همراه بودند. بسیاری از مردم تمام سعی خود را می‌کنند تا از ملال و تنهایی فرار کنند،

غافل از اینکه راه حل این مشکلات فرار کردن نیست. این زوج علاوه بر کنار هم بودن، به خلوت یکدیگر احترام می‌گذاشتند و ساعتی از روز را در سکوت سپری می‌کردند؛ این خلوت‌گزینی‌ها به طرز عجیبی به رابطه‌ی این زوج عمق و معنا می‌بخشید. علاوه بر این، مطالعه، زندگی آن دو را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. بسیاری از اوقات هر دو یک کتاب را در دست می‌گرفتند و بیصدا می‌خواندند. در چنین مواقعی در لابه لای خواندن‌های بی‌صدایشان، بدون گفتن یک کلمه برای لحظه‌ای نگاهشان را از صفحه‌ی پیش رو برمی‌داشتند، در چشم هم خیره می‌شدند و دوباره خواندن را از سر می‌گرفتند. این کار باعث شده بود که آنها بدون گفتن هیچ واژه‌ای و فقط از طریق نگاه مفاهیمی را به هم منتقل کنند که از طریق واژه‌ها ممکن نبود. اگر غریبه‌ای بی‌خرد از دور این صحنه را می‌دید به احتمال زیاد آنها را به جنون متهم می‌کرد و اگر انسان فرهیخته‌ای از این موضوع آگاه می‌شد احتمالاً در باب عقل و منطق سخنرانی مفصلی قرائت می‌کرد. توضیح یک سری مسائل به قدری دشوار است که گزینه‌ای به جز سکوت باقی نمی‌گذارد و عموماً آدمها این سکوت را به پای سطحی بودن طرف مقابل می‌گذارند. آنها عمیقاً به این درک رسیده بودند که می‌توان برخی از کتاب‌ها را زیست، می‌توان تاریخ را در ذهن بازسازی کرد، می‌توان با شخصیت داستان‌ها همصحبت شد و می‌توان بارها زندگی کرد و مرد.

- انسان یک بار به دنیا می‌آید اما قرار نیست فقط یک بار زندگی کند.

۹

نگاهی به اطرافش انداخت و با لبخندی رضایت بخش به همسرش گفت که اینجا بهترین مکان برای شروع یک زندگی جدید است. هر دوی آنها عمیقاً احساس می‌کردند که تمام عناصر محیط با هم هماهنگ خاصی دارند: کلبه‌ای کوچک در کوهپایه‌ای سرسبز و درختانی که از شوق رسیدن بهار به رقص آمده بودند. بر روی شاخه‌های هر درخت میشد دسته‌های کوچک و بزرگی از پرندگان را دید که هوای بهاری حسایی مستشان کرده بود. درست از پشت همین کوه بود که خورشید هرروز طلوع می‌کرد و پیش از همه نور خود را بر روی این کلبه و ساکنین آن می‌تاباند. زوج جوان نگاهی به پشت سرشان انداختند. پیرمرد صاحبخانه که کشاورزی زحمت کش و با وجدان بود به آنها گفت که قول می‌دهد این خانه برایشان خیر و برکت خواهد داشت. لباس‌های کهنه‌ی پیرمرد و دستان پینه بسته‌اش تناسب معناداری با چهره‌ی معصومش داشت و به خوبی نشان می‌داد که قلبی بزرگ در سینه دارد. در آن روزها

اگر دستی برای کمک دراز میشد در دست دیگر خنجری مخفی بود و به همین دلیل مردم مثل قبل به یکدیگر اعتماد نداشتند. هرچه منابع زندگی محدودتر میشد آدمها نقاب‌های بیشتری می‌زدند و روابط انسانی فقط چیزی در حد تعاملات ضروری بود. هر هفته اخبار جدیدی به گوش می‌رسید که عموماً دلسردکننده بودند و اوضاع را وخیم‌تر می‌کردند. در چنین وضعیتی کم پیدا میشد که کسی داشته‌هایش را اینچنین صادقانه با دیگران تقسیم کند.

زن و مرد به نشانه‌ی ادب و تایید سری تکان دادند اما از اعماق وجود این حس را داشتند که خوشبختی آن‌ها نه در خانه، بلکه در قلبشان نهفته است. با این حال آن دو نیز مانند بسیاری از مردم در تنگنای مالی بودند و نمی‌دانستند که چگونه به پیرمرد بگویند که در حال حاضر هیچ پولی ندارند. از این بابت معذب بودند و هرچه ذهنشان را زیر و رو کردند نتوانستند جمله‌ای مناسب بسازند؛ برای همین دقایقی به سکوت گذشت. پیرمرد صاحبخانه از همان برخورد اول وقتی دید که آنها هیچ وسیله‌ای برای زندگی همراه خود ندارند تصمیم مهمی گرفته بود و در آن لحظه آن را به زبان آورد؛ بدون آنکه در صورت مخاطبانش نگاه کند به آنها گفت که اینجا خانه‌ی تفریحی او است و وسایل لازم را برای شروع یک زندگی دو نفره دارد. پس از گفتن این جمله کمی صبر کرد چون از آن دسته آدمهایی بود که خوب کار می‌کرد و کم حرف می‌زد. گلویش را صاف کرد و اینگونه ادامه داد: «تا سه ماه اول نیازی به پرداخت کرایه نیست». آن زوج به هیچ وجه توقع چنین چیزی را نداشتند و در آن لحظه چهره‌ی تعجب زده‌شان دیدنی شده بود. قبل از اینکه زن دهان به تشکر باز کند، پیرمرد برای اینکه آنها

حس نکنند که زیر منت او هستند با لحنی پدرانۀ ادامه داد که بعداً پول وسایلش را از آنها خواهد گرفت.

- مهربانی مثل نفرت مسری است اما متأسفانه اکثر آدم‌ها در مقابل سرایت مهربانی مقاوم‌تر هستند.

پیرمرد بدون مقدمه و توضیحات اضافی از آن‌ها خداحافظی کرد و با قدم‌هایی نسبتاً تند از آنجا دور شد. گفتن همان چند جمله عرق زیادی بر روی پیشانی‌اش نشانده بود. ترجیح می‌داد ساعت‌ها کار کند ولی یک دقیقه برای دیگران و خصوصاً غریبه‌ها سخنرانی نکند. با این وجود به نسبت سنش بسیار سرحال به نظر می‌رسید؛ از آن آدمهایی که هیچ وقت دست از تلاش برنمی‌دارند و از کسی جز خودشان توقعی ندارند. پس از دقایقی پیرمرد در انتهای جاده تبدیل به نقطه‌ای کوچک شد. زن و مرد به سمت خانه رفتند و به محض این که پایشان را آنسوی در گذاشتند از فرط خستگی خوابشان برد. خانه‌ی آنها چیزی نبود جز یک کلبه کوچک که حتی اتاق هم نداشت اما برای شروع یک زندگی جدید، خوب بود. اغلب وسایل خانه رنگ و رویشان را از دست داده بودند و تنها چیزی که از بقیه نوتر به نظر می‌رسید میز غذاخوری نسبتاً بزرگ وسط خانه بود. با وجود قدیمی بودن وسایل، همه چیز تمیز و مرتب بود و حتی اثری از گرد و غبار یا تار عنکبوت در هیچ جای خانه پیدا نمی‌شد. از همان نگاه اول میشد حدس زد که شخصی با سلیقه تمام مدت از این مکان نگه‌داری کرده و آنجا را به طرز خاصی دوست دارد. دیگر نکته‌ی مثبت این خانه وجود پنجره‌ای کوچک و زیبا بود که علی‌رغم اندازه‌ی کوچکش مقدار زیادی نور خورشید را وارد خانه می‌کرد. چیزهای زیادی

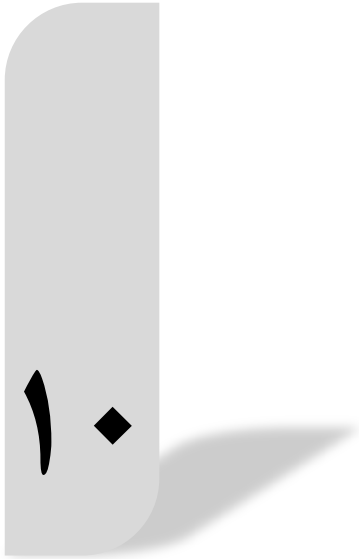
برای بررسی بود اما این زوج آنقدر خسته بودند که حتی وسایل خانه را نگاه نکرده و بدون کوچکترین معطلی در آغوش هم به خواب رفتند. مدت‌ها می‌شد که چنین خواب آرام و عمیقی نداشتند و حسشان قابل وصف نبود. وقتی بیدار شدند خانم خانه پس از بررسی وسایل اطراف لبخندی رضایت‌مندانه زد و سپس به همسرش گفت که برای دیدن یکی از آشنایانش به شهر می‌رود و مطمئن است که این آشنا می‌تواند به آنها صادفانه کمک کند.

در مدتی که زن به شهر رفته بود، مرد برای اینکه خود را سرگرم کند تصمیم گرفت از خانه خارج شده و محیط اطراف را ببیند. وقتی به کنار جاده‌ی اصلی رسید صحنه‌ای را دید که برایش بسیار ترسناک بود. با قدم‌هایی سریع و قلبی که از شدت ترس، مانند پرنده‌ای مجنون خودش را به قفس سینه‌اش می‌کوبید، به خانه برگشت و پرده‌ی کوچک پنجره را به سرعت کشید تا کسی متوجه چیزی نشود. تصمیم گرفت هیچ وقت درباره‌ی آنچه که دیده است با همسرش حرفی نزند. چند نفس عمیق کشید و پس از کمی کلنجار با قلب و ریه‌اش توانست آن دورا کمی آرام کند. ساعتی بعد زن با خوشحالی به خانه برگشت و به همسرش گفت که این آشنا تمایل دارد او را امشب برای شام ببیند تا درباره‌ی کار آینده با او صحبتی مفصل داشته باشد. با اینکه مرد از اتفاق چند ساعت اخیر کمی احساس نگرانی می‌کرد اما از اینکه اتفاقات پیاپی خوبی برایشان رخ داده بود احساس خوبی داشت؛ برای همین تصمیم گرفت صحنه‌ی چندساعت پیش را فراموش کرده و برای امتداد این خوشحالی کمی در محیط اطراف قدم بزنند.

- ای کاش می‌شد لحظاتی را بیش از یک بار زیست و برخی را هرگز نزیست. عصر زیبایی بود؛ آفتاب بهار با حوصله‌ای ستودنی برف کوه‌ها را ذره ذره آب می‌کرد و سه چهار جوی کوچک در مسیرهای مختلفی شکل گرفته بودند که در پایین دست، به هم می‌رسیدند و یک رود طولانی را شکل می‌دادند. بوی خاک نم و علف‌های خیس حس عجیبی را به آن دو منتقل می‌کرد. مرد پیشنهاد داد که به سمت شهر و جاده اصلی نرفته و در عوض از کوه بالا بروند. دست یکدیگر را گرفتند و تا آنجا که برف و گل مسیر اجازه می‌داد از دامنه‌ی آن بالا رفتند. هرچه بالاتر می‌رفتند و هرچه ارتفاعشان بیشتر می‌شد آدم‌ها و خانه‌ها کوچک و کوچک‌تر به نظر می‌رسیدند. پس از طی مسافتی نسبتاً زیاد تصمیم گرفتند روی تکه سنگی بزرگ بنشینند تا خستگی در کنند. مرد چشمانش را از منظره‌ی شهر جدا کرد و محو تماشای همسرش شد که حواسش به او نبود. همه چیز به جز این زن مهربان و زیبا، کوچک و حقیر به نظر می‌رسید. حسی خوب و مطمئن تمام وجود مرد را فراگرفته بود.

- عشق ممکن است برای چند ساعت یا چند روز ساکت شود ولی هرگز نمی‌میرد.

چیزی که مرد را بیش از همه خوشحال می‌کرد این بود که می‌دانست این حس متقابل است؛ زیرا چیزی نگذشته بود که همسرش سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: «از این بالا فقط تو رو بزرگ می‌بینم». به آرامی موهای همسرش را نوازش می‌کرد و می‌دانست که ممکن است سالی دیگر یا شاید ساعتی دیگر چنین فرصتی را نداشته باشد. تصور کوتاه بودن زندگی ارزش چنین لحظاتی را برای او کم نمی‌کرد؛ بلکه بر ارزش آنها می‌افزود.



پاهایشان از شدت خستگی ناشی از پیاده روی زیاد گر گرفته بود و هر قدمی که برمی داشتند بر حجم این خستگی اضافه می شد. خورشید با تمام وجود بر پوست آفتاب سوخته آنها می تابید و همین کار را برایشان سخت تر می کرد. زمین حسابی داغ شده بود و به راحتی گرمایش را به کف پای آن دو منتقل می کرد. در تمام مدت سفرشان هیچگاه خورشید را در چنین حالتی ندیده بودند. ساعتی یکی دو بار تکه ابر کوچکی از بالای سرشان می گذشت و برای مدتی خیلی کوتاه آن هارا خنک می کرد. در این هوای گرم حتی خشن ترین حیوانات نیز در جست و جوی سایه ای برای استراحت بودند. مارمولکی به سرعت از جلوی پایشان عبور کرد و در زیر یک سنگ نسبتاً بزرگ مخفی شد. آخرین دسته از مورچه های کارگر شتابان خود را به خانه رساندند تا رنگ تیره شان بیش از این نور خورشید را جذب نکند. حتی در آسمان هم به ندرت می شد پرنده ای را در حال پرواز دید.

زن جوان عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، سپس نگاهی به همراهش انداخت و با مهربانی گفت: «فقط دو سه ساعت دیگه مونده تا برسیم». با اینکه کلاهی حصیری بر سر داشت اما پوست صورتش در این مدت سفر حسابی تیره شده بود. شانس آورده بودند که به مقدار کافی غذا و نمک داشتند و پیاده روی‌های طولانی و عرق کردن‌های شدید به جز خستگی مشکلی جدی برایشان ایجاد نمی‌کرد. مرد در پاسخ لبخندی زد و با خود گفت که حاضر است در کنار او تا ته دنیا قدم بزند. دوست داشت این حرف را بلند به او بگوید اما می‌ترسید که مبدا به زبان آوردنش از تقدس این علاقه بکاهد. او عمیقاً معتقد بود که بهتر است بسیاری از افکار و احساسات بدون به زبان آوردن توسط طرف مقابل درک شوند و ایمان داشت که همراهش در درک ناگفته‌ها مهارت خاصی دارد.

- از ویژگی‌های دو فرد عاشق صحبت کردن‌های عمیق و طولانی بدون استفاده از واژه هاست.

در ماه‌های گذشته شهرها و مکان‌های مختلفی را تجربه کرده بودند؛ یک سری از آنها برای زندگی مناسب به نظر می‌رسید و حتی چندین پیشنهاد خوب هم به آنها شده بود اما مقصد نهایی آن دو شهری بود که زن در ذهن داشت. زن مطمئن بود که آشنای او در آن شهر می‌تواند برای شروع زندگی مشترک‌شان به آنها کمک کند. تنها نقطه‌ی امیدشان اتفاقی بود که می‌توانست بنا به صدها دلیل هرگز رخ ندهد. تضمینی وجود نداشت که آن آشنا هنوز هم در قید حیات باشد و حتی اطمینانی نبود که شرایط در شهر مقصد بدتر از بقیه‌ی جاها نباشد. در طول این مدت تصمیم گرفته بودند که به احتمالات منفی فکر نکنند تا مبدا انگیزه‌شان کم

شود، اما هر دو در گوشه ذهنشان به این احتمالات منفی فکر می‌کردند ولی برای دلگرم کردن طرف مقابل لبخندی امید بخش تحویل یکدیگر می‌دادند. توصیفاتی که زن در طول این سفر از این آشنا ارائه می‌داد، همسرش را برای ملاقات مشتاق و مشتاق‌تر می‌کرد: مردی میانسال و مهربان، صاحب نفوذ، انسان دوست، علاقه مند به مطالعه و دارای دغدغه‌های انسانی و به دور از تعصبات مذهبی و سیاسی.

- هر آدم داستانی است که دست کم ارزش یک بار خواندن را دارد.

در طول مسیر آدم‌های مختلفی را دیده بودند: شماری شتابان حرکت می‌کردند، تعدادی به دنبال یک تکه نان بودند و عده‌ای در کنار جاده دراز کشیده و از شدت گرسنگی ناله می‌کردند. روی هم رفته کم اتفاق می‌افتاد که شاهد صحنه‌ای زیبا و امیدوارکننده باشند. در دو سه ماه گذشته مردم با کمبود شدید غذا و امکانات بهداشتی مواجه شده بودند و سوء تغذیه و بیماری‌های عفونی از هر زمان دیگر شایع‌تر شده بود. در هر شهر و روستا شمار زیادی انسان مظلوم را می‌دیدند که از شدت درد همچون گوزنی تشنه و زخمی ناله می‌کردند و با قیافه‌هایی ترحم برانگیز از هر رهگذری طلب کمک می‌کردند. بسیاری از مردم به طور گروهی به دنبال غذا می‌گشتند و از ظاهرشان نمی‌شد حدس زد که بیمار هستند یا گرسنه و یا شاید هم هردو. به همین دلیل رهگذران هنگام عبور از چنین جاهایی پارچه‌ای روی صورتشان می‌گذاشتند و با سرعت از آنجا دور می‌شدند. در بعضی از مکان‌ها بوی تعفن ناشی از فاسد شدن جسد چندین انسان فضا را غیرقابل تحمل می‌کرد. در همان ایام بود که بسیاری از مردم برای نخستین بار در زندگی خود کرکس هارا می‌دیدند. اواسط هر روز با یک نگاه مختصر به آسمان می‌شد

کرکسی را دید که در ارتفاع نسبتاً زیادی بال‌هایش را باز کرده و کم کم آماده فرود می‌شود. علاوه بر این‌ها، در هر جای نسبتاً شلوغ با کمی صبر و دقت می‌شد فریاد «آهای دزد!» را شنید که دیگر برای همه عادی شده بود.

جو حاکم بر کشور بسیار اسف بار بود و مردم مانند فیل‌های تشنه دیوانه وار به دنبال راهی برای بقا بودند. این زوج برخلاف اکثر مردم تصمیم گرفته بودند که شب‌ها حرکت کرده و روز را در مکانی استراحت کنند. در این مدت فقط سه بار مجبور شدند که در وسط روز به مسیر خود ادامه دهند که روز آخر سفرشان یکی از آنها بود. حرکت کردن در شب خطرات و از طرفی مزایای خودش را داشت که هیچ وقت درباری دلیل این کارشان با هیچکس صحبت نمی‌کردند. هروقت هم که مجبور به پاسخگویی بودند جواب‌هایی را از خود می‌ساختند که می‌توانست با کمی توضیحات اغراق آمیز - و بعضاً علمی و شاعرانه - هرکسی را قانع کند. آن دو همه جور مکان را برای استراحت تجربه کرده بودند؛ از اتاق زیر شیروانی خانه‌ی یک پولدار تا اصطبل اسب و خانه‌های ویرانه. تا حد ممکن سعی می‌کردند توجه کسی را به خود جلب نکنند ولی چندین درگیری - عموماً با افرادی گرسنه و عصبی - برایشان پیش آمد که با توجه به شرایط چیز عجیبی نبود. گزینه‌های زیادی نداشتند و مجبور بودند تا رسیدن به هدفشان با تمام سختی‌ها کنار بیایند. در آن برهه آدم‌ها به سختی به یکدیگر اعتماد یا کمک می‌کردند و هر سایه‌ای تهدید به شمار می‌آمد. هرکس فقط به دنبال سیر کردن شکم خود و خانواده‌اش بود و مفاهیمی مثل «کمک»، «ایثار» و حتی «عشق» هر ساعت کمرنگ‌تر از قبل می‌شد. در چنین وضعیتی تنها عشق متقابل و امید به آینده بود که به آن دو قدرت می‌داد.

- زندگی بدون امید صرفاً زیستن است؛ چیزی مشترک میان درخت، حیوان و انسان.

مرد برای روحیه دادن به همراهش خم به ابرو نمی‌آورد و در طول مسیر حتی یک بار هم نپرسید که چقدر دیگر باید ادامه بدهند. بسیار مراقب بود که حتی حالت نگاه کردنش موجب دلسردی همسفرش نشود؛ حتی در اوج خستگی او را در آغوش می‌گرفت و اشعاری زیبا برایش زمزمه می‌کرد. هر بار که متوجه میشد همراهش از دیدن درد و رنج دیگران غمگین است، بحث‌هایی نسبتاً فلسفی درباره‌ی درد و رنج شروع می‌کرد و می‌دانست که همسفرش علاقه زیادی به بودا داشته و صحبت کردن درباره‌ی این انسان بزرگ موجب آرامش او می‌شود. مرد در تمام طول مسیر حامی و سنگ صبور زن بود و شرایط را به خوبی درک می‌کرد. بودن در کنار این موجود زیبا و دوست داشتنی حتی در سخت‌ترین حالات هم برایش لذت بخش بود اما از طرفی دوست نداشت که شاهد سختی کشیدن او باشد.

خورشید با غرور و ابهت یک پادشاه به آرامی از مرکز آسمان فاصله می‌گرفت و یک سری از جانوران فعالیت‌هایشان را دوباره از سر گرفته بودند. پرنده‌ها در ارتفاعات مختلف و با سرعت‌های متفاوت پرواز می‌کردند. گروهی از آنها در ارتفاع پایین‌تر، با سرعت بیشتر و در دسته‌های کوچکتر از مقابل چشمان خسته‌ی آن دو عبور می‌کردند و دسته‌ای نیز در ارتفاعات بالاتر و با متانت خاصی به سمت مقصدی نامشخص می‌رفتند. هوا هر لحظه مطبوع‌تر می‌شد؛ از آن هواهایی که آدم دوست دارد بال در بیاورد و ساعتی در آسمان پرواز کند. هرچه بیشتر پیش

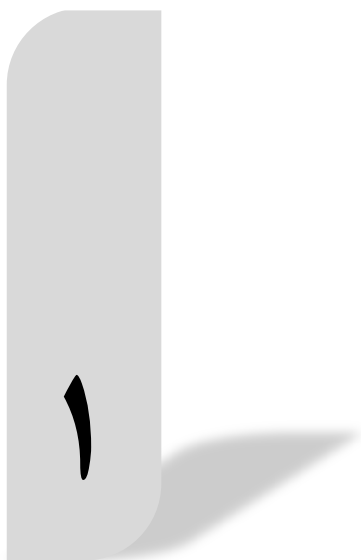
می‌رفتند مناظر اطراف سرسبزتر و آبادتر می‌شد؛ گویی برزخ درحال تمام شدن بود و جای خود را به بهشتی بکر و مقدس می‌داد. برای نخستین بار بود که پس از طی مسافتی طولانی به گله‌ای گاو و گوسفند برخورد می‌کردند که برایشان بسیار نوید بخش بود؛ صدای حیوانات، گرد و خاک ناشی از حرکتشان و سروصدای نامفهوم چوپان‌ها حس زندگی را در رگ جاری می‌کرد. دقایقی بعد زن با خوشحالی به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «بالاخره رسیدیم». چشمان خواب‌آلود آن دو به یکباره جان گرفت؛ چنان که آتشی بزرگ تکه یخی را آب کرده باشد. انگار نه انگار مسیری چنان طولانی را با سختی فراوان طی کرده بودند؛ انگار در آن‌ها جانی تازه دمیده شده بود، حتی آماده بودند تا خود شهر بدونند.

- از این موجود ساخته شده از مستی گوشت و خون و استخوان چه کارها که برنمی‌آید.

با وجود شوق بسیار، زن جوان از همراهش خواست که شب را در بیرون از شهر بگذرانند. همسرش نیز بدون اینکه درباره‌ی علت این کار سؤالی پرسید پیشانی او را به نشانه تایید بوسید. آنها در یکی از زمین‌های کشاورزی اطراف، آلونک کوچکی را دیدند و تصمیم گرفتند شب را آنجا سپری کنند. امیدوار بودند که ساعات باقی مانده را بدون اینکه کسی مزاحمشان شود پشت سر بگذرانند. پس از خوردن دو قرص نان و مقداری آب و کمی نمک، زن برای هم سفرش توضیح داد که پیرمرد مهربانی را می‌شناسد که خانه‌ای کوچک در کوهپایه داشته و با کمی اصرار می‌توانند آنجا را کرایه کنند. گفت که پیرمرد را خیلی سال پیش یکی دو بار از دور دیده و در همان مدت کوتاه به عمق محبت او پی برده است. علاوه

بر این‌ها، این‌خانه از جهات مختلف بهترین گزینه ممکن بود. سپس درباره‌ی
آشنای زن دقیقی صحبت کردند و تصمیم گرفتند آن شب زودتر بخوابند تا فردا
صبح زود بیدار شوند. هوای دلچسبی بود: نسیم ملایمی می‌وزید و ستاره‌ها در
آسمان صاف بالای سرشان غوغایی به راه انداخته بودند. اولین شبی بود که درد و
کوفتگی بدنشان را به کلی فراموش کرده بودند. با اینکه می‌دانستند اگر زودتر
بخوابند زودتر صبح می‌شود اما شوق رسیدن فردا آن‌ها را تا طلوع خورشید بیدار
نگه داشت. با این وجود هر دو خود را به خواب زدند تا مبادا خواب دیگری را
آشفته کنند.

بخش دوم



وقتی به دنیا آمد و او را به آغوش مادرش سپردند، مادر با چشمانی خیس از اشک شوق، در چشمان این موجود معصوم خیره شد و بلافاصله بغضش شکست. سال‌ها می‌شد که اشک شوق نریخته بود و همین باعث شد حالش کمی بهتر شود. آنچه در آغوش گرفته بود شباهت زیادی به شوهرش داشت و این موضوع حس خوبی به او می‌داد. احساس می‌کرد که کاری بسیار مقدس انجام داده و باید با تمام وجود این وظیفه‌ی مقدس را ادامه بدهد؛ او صاحب نهالی زیبا بود که می‌توانست آن را به قوی‌ترین، زیباترین و پربارترین درخت جهان تبدیل کند. خودش را در نقش باغبانی تصور می‌کرد که قرار است یکه و تنها در مقابل زمستانِ سختی‌ها بایستد. با پشت دست صورت نوزاد را به آرامی نوازش کرد؛ زیرا از شدت کار زیاد کف دستش برای نوازش صورتی به این لطیفی مناسب نبود. مشغول تماشا و نوازش فرزندش بود که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و

بلافاصله به بررسی سراپای کودک پرداخت. ظاهراً به دنبال نشان یا علامت خاصی بر روی بدن او می‌گشت اما وقتی چیزی پیدا نکرد رگه‌هایی از ناراحتی بر روی صورتش نمایان شد.

- یک کودک معمولی در یک روز معمولی از مادری معمولی متولد شده است. آیا تمام بزرگان نیز اینگونه متولد شده‌اند؟

با خود گفت شاید گناهی انجام داده است که خداوند حاجت او را برآورده نکرده است. تمام این نه ماه را با این فکر گذرانده بود که قرار است صاحب فرزندی متفاوت شود؛ چیزی شبیه به قهرمانان داستان‌های کودکی اش. شب‌ها پس از برگشتن به خانه و با وجود خستگی شدید ساعتی را به دعا و راز و نیاز اختصاص می‌داد و از خدا می‌خواست که لطف خاصش را شامل حال فرزندش کند. با خود چنان می‌اندیشید که قرار است خداوند به او فرزندی با نشانی خاص اعطا کند؛ از همان نشان‌ها که در طول تاریخ به قهرمانان و مقدسان عطا کرده است اما حالا به نظر می‌رسید که تمام آن راز و نیازها تأثیری نداشته است. خواست ناراحتی‌اش را پشت چیزی به نام «حکمت» مخفی کند اما این ناراحتی به هیچ وجه قصد آرام گرفتن نداشت. در آن هنگام هیچ واژه، مفهوم یا داستانی نمی‌توانست تسلی قلبش باشد. به تمام حوادث گذشته فکر کرد و از دست خدایش ناراحت شد اما بلافاصله پشیمان شد و توبه کرد. به خود اطمینان داد که این اندیشه از سوی شیطان بوده و نباید تسلیم آنها شود. حالش شبیه رعیتی مصری شده بود که دیگر دلایلی قوی برای پذیرش پادشاهش ندارد اما هر بار که اهرام عظیم را می‌بیند دوباره دو به شک می‌شود. اگر کسی از وضعیت زندگی‌اش آگاه

بود به هیچ وجه به این عقایدش خرده نمی‌گرفت؛ مرگ نابهنگام شوهر و زندگی سراسر فقر و درد، تمام امیدها را به سوی این کودک معطوف کرده بود. گویی قرار است این طفل نحیف نقش پسر، شوهر، پدر و تمام نداشته‌هایش را ایفا کند. - برای بسیاری از مادرها، فرزندان‌شان آخرین پناهگاه هستند.

پس از فوت شوهرش به طور جدی خدا را وارد زندگی‌اش کرد. شاید حس بی‌پناهی، شکنندگی و تنهایی بود که موجودی مذکر، قدرتمند و مهربان به نام خدا را در ذهنش شکل داد و اگر مجموعه‌ای از حوادث تلخ را تجربه نمی‌کرد، مفهوم خدا مانند بسیاری از مفاهیم دیگر در پستوی ذهنش بی‌صدا به کار خود ادامه می‌داد. دوست نداشت این موجود را به خاطر کارهای گذشته - و خصوصا تولد فرزندش - سرزنش کند؛ زیرا تصور نبودنش ادامه‌ی زندگی را دشوار می‌کرد. دوست داشت باور کند که خدایی زیبا و قدرتمند همیشه مراقب او و فرزندش خواهد بود و پس از مرگ، او را به شوهرش خواهد رساند. ذهنش را از موضوع خدا دور کرد و به نوزاد پیش رویش نگاهی پر محبت انداخت. با اینکه هیچ نشانه‌ی خاصی در او ندیده بود، عاشقانه او را بوسید و تحویل پرستار داد. پرستار لبخندی به او زد و گفت که فرزندش زیبا و باهوش به نظر می‌رسد. با اینکه خود پرستار مبنایی برای «باهوش بودن» نوزاد نداشت اما همین حرف موجب دلگرمی مادر شد. مادر نیز با لبخندی پر محبت پرستار را بدرقه کرد. تمام بدنش درد می‌کرد و امیدوار بود که کمی خواب حالش را بهتر کند. چشمانش را بست اما ذهنش در برابر التماس بدن خسته‌اش برای خوابیدن مقاومت می‌کرد. خاطراتی پراکنده از گذشته به ذهنش هجوم آورده بود و نمی‌دانست باید اول تکلیف کدام

یک را روشن کند. ابتدا به خاطرات کودکی‌اش مجال جولان داد. کودکی را می‌دید که با موهای شانه نکرده و چشمانی قهوه‌ای با دوستانش بازی می‌کند. از اعماق وجود دلش برای آن روزها تنگ شده بود. تصور اینکه قرار است این دختر نحیف و از همه جا بی‌خبر روزی مادر شود، حسی غریب به او می‌داد.

- شاید ندانستن آینده یک نعمت است.

زمان مانند یک قطار طویل و سنگین از جلوی چشمانش عبور می‌کرد و خاطرات را یکی پس از دیگری نمایان می‌ساخت. خاطراتی را از نوجوانی و جوانی به یاد آورد. باورش نمی‌شد که آن روزهای بی‌خیالی که مملو از سلامتی و زیبایی و قدرت بودند حالا دیگر وجود ندارند. آن سال‌ها چیز زیادی از درد و رنج نمی‌دانست و مانند پرنده‌ای آزاد از تک تک لحظاتش لذت می‌برد. همیشه می‌شنید که بزرگترها می‌گویند: «قدر عمرت را بدان» اما همیشه از خود می‌پرسید که این حرف‌ها چه معنایی دارند. تنها راه برای دانستن قدر عمر این است که وسیله‌ای اختراع کنی و زمان را در آن ایام نگه داری. در هر صورت عمر انسان فارغ از کیفیتش می‌گذرد و مشتی خاطره‌ی تلخ و شیرین به جا می‌گذارد.

فکر کردن به گذشته آمیزه‌ای از حسرت و لذت برایش به همراه داشت که بیشتر اوقات کفه‌ی ترازو به سمت حسرت سنگینی می‌کرد؛ به همین دلیل تصمیم گرفت که به قطار زمان اجازه‌ی حرکت بدهد تا بیش از این حسرت روزهای گذشته را نخورد. مدتی بعد قطار زمان پس از عبور از چندین خاطره‌ی دور و نزدیک، او را در ایستگاه «حال» پیاده کرد. مادر شدن را کاری مقدس می‌دانست اما می‌بایست هزینه‌اش را با باقی مانده‌ی عمرش بپردازد. برای او گذر عمر

پدیده‌ای دردناک بود که فقط یک تسکین داشت: «اتفاقات خوب آینده». هر بار که به گذشته و عمر رفته‌اش فکر می‌کرد غمی شبیه به غروب‌های پاییز - همان غروب‌هایی که هیچ چیز حال آدم را خوب نمی‌کند - وجودش را فرا می‌گرفت و او چاره‌ای نداشت جز اینکه به بهارهای پیش رو فکر کند.

- افسوس که حتی بهار هم به خودی خود چیز زیبایی نیست؛ فقط شوق رسیدن آن است که می‌تواند تسکینی موقت باشد.

به صندلی کنار تخت نگاه کرد که خالی بود. از اینکه هیچکس را نداشت که برای ملاقاتش بیاید کمی ناراحت شد. شوهرش سه سال پس از ازدواج، موقع چیدن میوه‌های باغی که در آن کار می‌کرد از بالای درخت سقوط کرده بود و تا زمان فوتش نمی‌توانست هیچ کار سنگینی انجام دهد؛ حتی برای بلند شدن از زمین و یک پیاده روی کوتاه نیز به کمک نیاز داشت. بدین طریق خیلی زود مسئولیت‌های زندگی بر روی شانه‌های زن قرار گرفت و او با وجود سختی‌های زیاد زندگی حتی یک روز بدون عشق زندگی نکرد. به سمت پنجره چرخید تا شاید چیزی نوید بخش ببیند؛ حتی دیدن یک جفت پرنده نیز برای او کفایت می‌کرد اما در آسمان چیزی جز ابرهای سیاه و متراکم ندید. دیگر دوست نداشت به هیچ چیز فکر کند. تنها چیزی که لازم داشت اندکی خواب بود؛ می‌دانست که آرامش واقعی فقط در خواب محقق می‌شود. برای خوابیدن به اندکی تاریکی نیاز داشت. پتو را روی صورتش کشید اما تنگی نفس او را از این کار منصرف کرد. ناچار به ابرهای تاریک و متراکم پشت پنجره خیره شد که هر لحظه بخش بیشتری از آسمان را فرامی‌گرفتند. لحظه‌ای بعد باران شدیدی شروع شد و او با صدای نخستین رعد و برق به خواب رفت.

هفت سالگی دنیای عجیبی است؛ هر روز چیزی تازه برای کشف کردن و بهانه‌ای برای شگفت زده شدن وجود دارد. می‌توان در زیر هر سنگ و پشت هر درخت معجزه‌ای جدید پیدا کرد. کافی است نیمه شب با دقت دل به صدای باد بدهی یا اوایل یک صبح تابستان مسیر حرکت ابرها را دنبال کنی تا به رازهای نهفته در طبیعت پی ببری. اگر خوب دقت کنی و به اندازه‌ی کافی صبور باشی احتمالاً متوجه معنی جیک جیک گنجشک‌ها یا آواز عجیب و غریب قورباغه‌ها خواهی شد. حتی ممکن است در زیر یک سنگ بزرگ کرمی را پیدا کنی و ساعت‌ها همدم او شوی. هفت سالگی دنیایی پر از راز و اکتشاف است اما قضیه به این سادگی‌ها نیست؛ طبیعت تمایل دارد مرموز به نظر برسد و به همین خاطر هیچ گاه تمام رازهایش را به یک کودک هفت ساله نمی‌گوید.

- راز پشت شکفتن گل‌ها در بهار چیست؟ چه کسی آن‌ها را بیدار می‌کند؟

دنیا مثل شعبده بازی نیمه حرفه ای، هر روز شعبده‌ای برای او رو می‌کرد و این کودک هفت ساله - بی‌خبر از راز پشت شعبده‌ها - غرق در تعجب و لذت می‌شد. وقتی برای اولین بار مادرش کبوتری زخمی را برای مراقبت به خانه آورد، هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد و به آن آب و دانه می‌داد. ساعت‌های متوالی در چشم‌های کوچک و بی‌تفاوت آن پرنده خیره می‌شد و هر آن منتظر بود که حیوان زبان بسته دهان بگشاید و چیزی عجیب به او بگوید اما هرگز چنین نشد. خودرا اینگونه تسکین می‌داد که کشف اسرار طبیعت به این سادگی‌ها نیست و تلاش و دقت زیادی لازم دارد. اینگونه شد که تصمیم گرفت کاشفی فعال باشد و نه بیننده‌ای منفعل؛ از آن پس هر موقع که فرصتی مناسب دست می‌داد به آرامی بال‌های پرنده را بررسی می‌کرد تا شاید بتواند راهی برای پرواز کردن پیدا کند. پس از دو هفته بررسی دقیق تصمیم گرفت مقدار زیادی برگ و مواد دور ریختنی جمع کرده تا برای خود بال‌هایی مثل بال کبوتر درست کند اما وقتی کارش نتیجه نداد و نتوانست حتی یک ثانیه در هوا معلق بماند، برای مدتی فکر پرواز را فراموش کرد. گاهی ساعت‌ها به شعله‌ی آتش خیره می‌شد و سعی می‌کرد که با آن صحبت کرده و او را مطیع خود کند. برای آتش تقدس و قدرتی ماورایی قائل بود و دوست داشت که خودش نیز صاحب چنین چیزی شود. رقص شعله‌های آتش به قدری او را مسحور کرده بود که گاهی به سرش می‌زد که آن را در آغوش گرفته و یا حتی بیلعد اما خوشبختانه هیچگاه چنین نکرد. در همان سال‌ها بود که خانه‌ی یکی از همسایه‌ها آتش گرفت و برای نخستین بار جنبه‌ی تاریک آتش را دید. با چشمان خود مشاهده کرد که این موجود قدرتمند و مقدس چه بلایی بر سرهمسایه‌اش

آورده و تا چه اندازه می‌تواند بی‌رحم باشد. از آن زمان به بعد نگاهش به آتش ترکیبی از ترس، احترام و شگفتی بود و از میزان علاقه‌اش به حد زیادی کاسته شد. مادرش به او گفته بود که خورشید شب‌ها پشت کوه می‌رود تا استراحت کند و او تا سالیان سال هر شب را برای خورشید دعا می‌کرد تا مبادا وقتی که پشت کوه در حال استراحت است کسی او را بدزدد. نبود خورشید فاجعه‌ای بزرگ بود که ارزش این همه دعا و عبادت را داشت. از بین صدها مشکل ناشی از نبود خورشید یکی از آنها بیشتر از بقیه ذهنش را به خود مشغول می‌کرد: به هیچ وجه دوست نداشت همیشه شب باشد و مادرش در تاریکی کار کرده یا غذا بپزد. از اینکه می‌دید هر روز صبح خورشید مثل روزهای قبل طلوع کرده است بسیار خوش حال می‌شد زیرا فکر می‌کرد که دلیل طلوع دوباره‌ی خورشید چیزی نیست جز دعاهای هر شب او، اما هیچگاه این رازش را به کسی نگفت؛ رگه‌هایی از غرور در رگ‌هایش جاری می‌شد و با لبخندی کوتاه اما عمیق کارهایش را از سر می‌گرفت. وقتی صدای رعد و برق را می‌شنید در دل دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که آدم‌ها را ببخشد و اینقدر عصبانی نباشد. برای او خدا شبیه پادشاهی قدرتمند بود که در بالای ابرها و در قصری بزرگ زندگی می‌کند. به همین دلیل آرزو می‌کرد که روزی بلندترین درخت جهان را پیدا کرده و آنقدر از آن بالا برود تا خدا را ببیند. درباره‌ی اینکه آیا خدا همسر و فرزند دارد یا نه همیشه دچار سردرگمی میشد؛ نمی‌توانست خدایی را تصور کند که بیشتر روز تنهاست و حوصله‌اش تند تند سر می‌رود. از طرفی با خود می‌گفت: «مگر می‌شود کسی بدون پدر و مادر باشد؟». در لابه لای داستان‌هایی که مادرش تعریف می‌کرد،

درباره‌ی جنگ برادران بر سر پادشاهی چیزهای زیادی شنیده بود و از صمیم قلب آرزو می‌کرد که برادرهای خدا دست به کار اشتباهی نزنند.

وقتی بادی تند می‌وزید و در و پنجره را محکم تکان می‌داد شمشیر چوبی‌اش را برمی‌داشت تا اگر موجودات غیبی برای دزدیدن مادرش وارد خانه شدند از او دفاع کند. از سر شجاعت و غیرت شمشیرش را در هوا تکان می‌داد و تمام موجودات اهریمنی و نامرئی را به مبارزه دعوت می‌کرد. مادرش نه تنها هیچگاه سعی نمی‌کرد در رویاهای او دخالت کند؛ بلکه تمام سعیش بر این بود که بخشی از این رویاها باشد. با اینکه از صبح زود تا غروب آفتاب بیرون از خانه سخت کار می‌کرد اما وقتی وارد خانه می‌شد تصمیم می‌گرفت دنیای واقعی را با تمام رنج‌هایش فراموش کرده و وارد دنیای زیبای پسرش شود. تخیلات این پسر معصوم مرزی نداشت و می‌توانست به راحتی هرچیزی را که دوست دارد در ذهنش خلق یا ویران کند. آن ایام تخیل جایگاه رفیعی نداشت و از بچه‌ها توقع می‌رفت هر چه زودتر شبیه آدم بزرگ‌ها فکر و عمل کنند؛ به همین دلیل وقتی پسر بچه می‌دید که آدم‌های اطرافش از رازهای دنیای پیرامون بی‌خبر هستند و از زیبایی‌های این دنیا آنچنان که باید لذت نمی‌برند، کمی ناراحت - و بیشتر اوقات متعجب - می‌شد.

- چرا در شب‌های صاف بهار و تابستان، آدم‌ها بی‌تفاوت نسبت به ستاره‌های

بالای سرشان به خواب می‌روند؟

خانه‌شان کوچک بود و وسایلی کهنه و در حد رفع نیازهای اصلی داشت، اما فقر مادی هیچگاه نتوانست پرنده‌ی خیال و اندیشه را اسیر خود کند. نیمه شب‌های بهار و تابستان از خواب بیدار می‌شد و طوری که مادر خسته‌اش را بیدار

نکند، از پشت پنجره به ستاره‌های رو به رو و بالای سرش زل می‌زد. برای او ستاره‌ها یکی از عجیب‌ترین چیزهای دنیا بود. برخی اوقات با خود فکر می‌کرد که هر ستاره خدای خاص خودش را دارد یا شاید هم ممکن است هر ستاره متعلق به یکی از برادران یا فرزندان خدا باشد؛ در این صورت خدا چقدر قوم و خویش داشته و هیچ وقت بی‌حوصله و تنها نمی‌شود. این افکار در نوع خودش بی‌نظیر بود اما می‌ترسید که آنها را با کسی در میان بگذارد. با اینکه دنیای این کودک پر از رویاها و تخیلات زیبا بود که باعث فاصله گرفتنش از دنیای واقعی می‌شد، اما گاهی با دیدن رنج و درد دیگران - خصوصا مادرش - به این نتیجه می‌رسید که خدای دنیای او زیاد به آدم‌هایش اهمیت نمی‌دهد و با خود می‌گفت که احتمالا خدایان ستارگان دیگر می‌بایست مهربان‌تر و بخشنده‌تر باشند. اندیشیدن درباره‌ی چنین چیزهایی برایش بسیار دلهره آور بود؛ برای همین وقتی به این موضوعات می‌رسید بسیار آهسته و آرام فکر می‌کرد تا مبادا خدا حرف‌های او را شنیده و ناراحت شود.

هر دفعه که ستاره‌ای را در حال چشمک زدن می‌دید به خود می‌گفت که قطعا یکی از ساکنین آن ستاره دارد به او علامت می‌دهد و همین فکر او را غرق در وجد و شادمانی می‌کرد. دوست داشت او نیز علامتی برای آنها بفرستد؛ برای همین نزدیکی‌های غروب از تمام آدم‌ها دور می‌شد و در نقطه‌ای غیرقابل مشاهده برای آدم‌ها تکه چوبی را آتش می‌زد و با شور و شوق فراوان آن را برای ماه و ستارگان تکان می‌داد. امیدوار بود که یکی از ساکنین ستاره‌های دور متوجه علامت او شده و سوار بر پرنده‌های بزرگشان به ملاقات او بیایند. با این وجود تنها

راه رفتنش به آن ستاره‌های دور در کمک گرفتن از ساکنین آنجا خلاصه نمیشد؛ راه‌های عجیب و غریب زیادی به ذهنش می‌رسید و او شدیداً دوست داشت به هر قیمتی که شده یک روز دست مادرش را بگیرد و او را با خود به یکی از روشن‌ترین و بزرگترین ستاره‌های آسمان ببرد. مطمئن بود که ساکنین آن ستاره‌های دور از او و مادرش پذیرایی خواهند کرد و آنها را دوست خواهند داشت.

- شاید در یکی از آن ستاره‌های دور مردمانی زندگی می‌کنند که شب‌ها از شدت خستگی به خواب نمی‌روند و نیمه شب از شدت درد بیدار نمی‌شوند.

به مادرش نگاه کرد که پرتوی از نور مهتاب روی صورتش افتاده بود و بیش از پیش شبیه فرشته‌ها به نظر می‌رسید. خواست او را ببوسد اما ترسید که مبادا او را بیدار کند. می‌دانست که مادرش بسیار خسته است و به تک تک دقایق این خواب نیاز دارد. برای او دنیای خواب دنیایی پر از راز و رمز بود و سعی می‌کرد که به راز پشت هر خواب پی ببرد. کافی بود خواب یک سگ زخمی را ببیند، در این صورت به محض بیدار شدن از خانه بیرون می‌زد تا اگر سگی به کمک نیاز دارد برایش کاری انجام دهد. یکی از زیباترین جنبه‌های کودکی‌اش همین خواب‌های سراسر رمز و راز بود که بسیاری از آنها را همچون گنجی باارزش در سینه نگه می‌داشت و با کسی به اشتراک نمی‌گذاشت. آرزو می‌کرد که مادرش هم مثل او شب‌ها خواب پرواز و دویدن روی ابرها را ببیند تا شاید کمی از حجم خستگی‌هایش کاسته شود.

دوست داشت کاری برای مادرش انجام دهد اما دقیقاً نمی‌دانست باید چکار کند. مدتی را با ناراحتی و افسوس سپری کرد اما یک بار به طور ناگهانی چیزی به

ذهنش رسید: گنج. از آن موقع به بعد بیشتر روزها بدون اینکه کسی را خبر کند، تنهایی به دنبال گنج می‌رفت و امیدوار بود که یک روز با صندوقچه‌ای پر از طلا به خانه برگردد و مادرش را خوشحال کند. مسئولیت زیادی روی شانه‌هایش حس می‌کرد و چون دوستان زیادی نداشت اغلب تنها به جست و جو می‌پرداخت. برای پیدا کردن جای گنج‌ها از همه چیز کمک می‌گرفت: صدای باد، حرکت درختان، محل خواب سگ‌ها و ده‌ها چیز دیگر اما همیشه با دست خالی به خانه بر می‌گشت.



۳

حالا ۱۵ سال داشت و می‌دانست که دیگر به آن کودک هفت ساله شباهت زیادی ندارد؛ دیدش نسبت به خیلی از مسائل تغییر کرده بود و خود را عاقل‌تر و داناتر از گذشته می‌دانست. از طرفی بین خود و هم سن و سال‌هایش نیز شباهت زیادی نمی‌دید؛ بسیاری از تفریحات همسالانش برای او بیشتر جنبه‌ی عذاب داشت تا تفریح؛ مثلا هیچ وقت نمی‌فهمید که چطور ممکن است که یک انسان بتواند از سنگ زدن به پرنده‌ها لذت ببرد. وقتی برای نخستین بار از نزدیک سنگ خوردن و جان دادن پرنده‌ای را دید، به سرعت به خانه برگشت و ساعت‌ها برای آن پرنده گریه کرد. احتمالا در آن لحظه به کبوتری فکر می‌کرد که سال‌ها قبل چندین ماه دوست و مهمان او بوده است. واکنش‌های این چینی‌ای او کم‌کم منجر به طرد شدنش در میان اکثر نوجوانان شد. پسرهای اطرافش صفاتی را به او می‌دادند که شماری از آنها موجب آزار و بسیاری نیز موجب تعجبش می‌شد. از میان تمام این

نوجوانان فقط با تعداد انگشت شماری دوست بود و آن روزها اگر واژه‌ی مناسب‌تری سراغ داشت هیچگاه نام دوستی را بر روابط آن دورانش نمی‌گذاشت؛ این افراد به ظاهر دوست برای رسیدن به منفعت یا طرد نشدن در جمعِ دوستان مثل آب خوردن - و حتی آسان‌تر - به او خیانت می‌کردند. متفاوت بودن همیشه تاوان خاص خودش را دارد و او تا آنجا که امکان داشت وانمود می‌کرد که از این اتفاقات پست پرده بی‌خبر است؛ خبر ندارد که چه حرفه‌هایی پست سرش می‌زنند و نمی‌داند که چه نفرت و تسمخری پست چهره‌های به ظاهر مهربان و صمیمی مخفی شده است.

با وجود اینکه درباره‌ی همجنس‌هایش تقریباً به نتیجه‌ای قطعی رسیده بود اما در رابطه با جنس مخالف عقاید ضد و نقیضی داشت که گاهی از این موضوع لذت می‌برد و گاه کلافه می‌شد. نسبت به بعضی دخترها در وجودش کششی مبهم احساس می‌کرد و چنین ابهامی را دوست داشت. بسیار پیش آمده بود که مدت‌ها به یک دختر فکر کند و با خود بگوید که باید چیز خاصی در او باشد؛ چیزی عمیق و مقدس که در واژه‌ها نمی‌گنجد. در خلوتش برای آنهایی که با دیگران متفاوت بودند شعر می‌سرود و در خیالات خود با آنها به دورترین مناطق دنیا سفر می‌کرد. برخلاف بسیاری از آدم‌های دور و برش، تصوراتش از آب هر رودخانه‌ای پاک‌تر و از بال هر پرنده‌ای لطیف‌تر بود. این تخیلات و این احساسات لطیف را دوست داشت اما به محض اینکه تمام جسارت خود را فرا می‌خواند و با یکی از آن دخترها هم صحبت می‌شد به نکته‌ای تکان‌دهنده بر می‌خورد: هیچ چیز خاص و عجیبی در وجود جنس مخالف نیست؛ آنها هم مثل او ترکیبی از

گوشت و استخوان بودند، مریض می‌شدند، می‌ترسیدند، بوی بد می‌دادند و از همه بدتر، در خیالات خود به دنبال یک قهرمان می‌گشتند تا با کمک او بر ضعف‌هایشان غلبه کنند.

- شاید بهتر است آدم‌ها را فقط از دور تماشا کرد.

آزادانه صحبت کردن با جنس مخالف کاری بس دشوار و خطرناک بود. دشواری این موضوع عموماً نتیجه‌ی شخصیت او و خطرناکی این قضیه تا حدود زیادی از فرهنگ و جامعه نشات می‌گرفت. فرهنگ غالب این عقیده را ترویج می‌داد که هر جا دو جنس مخالف حضور داشته باشند، شیطان نفر سوم خواهد بود. به هر حال او با تمام محدودیت‌های پیش رویش توانست به درکی متعادل از جنس مخالف برسد و از این بابت رضایتی نسبی داشت. تصوراتش درباره‌ی خیلی از چیزها تغییر کرده بود؛ دیگر برای پیدا کردن گنج، شور و شوقی نداشت و یا مثلاً می‌دانست که آن ستاره‌های دور مکان مناسبی برای زندگی انسان نیستند و نمی‌تواند مادرش را به آنجا ببرد اما با این وجود هنوز هم به ستاره‌ها حس عجیب و لطیفی داشت. هرچه اطلاعات بیشتری درباره‌ی دنیا کسب می‌کرد بیشتر به رازهای پشت شعبده‌های کودکی پی می‌برد و از این بابت احساس غرور می‌کرد. دیگر به محض شنیدن صدای باد شدید شمشیر به دست نمی‌گرفت، در عوض با شوق فراوان یکی از بادبادک‌هایش را بر می‌داشت و از خانه بیرون می‌زد. عاشق پرواز بود و می‌توانست این عشق را تا حدودی با دیدن پرواز بادبادک‌هایش - که هر کدام شکل و کاربرد متفاوتی داشتند - ارضا کند. از تماشای رقص بی‌ترس و بی‌نقص مخلوقش در آسمان، غرق در لذت می‌شد. وقتی باد شدید می‌شد و یکی

از بادبادک‌هایش را از او می‌گرفت و به سمت کوه‌های مقابل می‌برد، لبخندی می‌زد و دعا می‌کرد که مخلوقش بتواند حال کسی را - فارغ از سن و جنس و فاصله‌اش - خوشحال کند.

هرچه می‌گذشت از خیال پردازی‌های دوران کودکی بیشتر فاصله می‌گرفت؛ بی‌خبر از آنکه یک روز دلش برای این حس و حال تنگ خواهد شد. دوست داشت واقع بین باشد و دنیا را همانگونه که هست درک کند. وقتی که برای اولین بار یکی از معلم‌هایش به او گفت که نفس کشیدن روی ستاره‌های بالای سرشان غیرممکن است و هیچکس نمی‌تواند در آنجا زندگی کند، بسیار غمگین شد. همیشه در رویاهایش دست مادرش را می‌گرفت و به یکی از ستاره‌های دور می‌برد، اما حالا بزرگ شده بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه مانند فردی عاقل با واقعیت دنیا رو به رو شود. بدین خاطر پذیرفت که بالای سرش خبری نیست و نگاهش را از آسمان گرفت و معطوف زمین کرد. سعی می‌کرد کاملاً منطقی رفتار کند اما باز هم متوجه می‌شد که توانایی غلبه بر بسیاری از احساساتش را ندارد. چه شب‌های بسیاری که به یک ستاره خیره می‌شد و از خود می‌پرسید: «چه کسی ممکن است الان به ستاره‌ای خیره شده باشد که من خیره شده‌ام؟». از فکر کردن به چنین چیزی به وجد می‌آمد. با گذر زمان متوجه شد که این حس عجیب و لطیف را نسبت به باد، باران و حتی کوه‌ها نیز دارد.

- نکند نسیمی که صورتم را نوازش می‌کند حامل پیغامی از سرزمین‌های دور باشد. با ورود به مدرسه عقایدش درباره‌ی خدا به شدت تغییر کرد و این تغییرات در سنین پس از بلوغ جسمی به اوج خود رسید؛ دیگر نگاهش به خدا چیزی شبیه به پادشاهان

روی زمین نبود. مدت‌ها سعی کرد تا تصور رایج درباره‌ی خدا را بپذیرد اما همیشه سؤالاتی در ذهنش به وجود می‌آمد که این کار را دشوار می‌کرد. وقتی از معلمش می‌پرسید که خدا را چه کسی به وجود آورده، با واکنش‌هایی تند و خشن مواجه می‌شد. پرسش‌هایش درباره‌ی ماهیت موجود ازلی - چیزی که هرچه به عقب بروی وجود دارد - همه را کلافه می‌کرد؛ برای همین تا حد ممکن سعی می‌کرد که درباره‌ی دنیای درونی‌اش با دیگران صحبت نکند اما گاهی احساس می‌کرد که چیزی از درونش تراوش می‌کند و او قادر به کنترل این جریان نیست. کافی بود که کسی ناخواسته جرقه‌ای در انبار باروت مغزش بزند؛ در این صورت بدون اختیار شروع می‌کرد به گفتن حرف‌هایی که موجب تعجب و حتی خشم دیگران می‌شد.

دنیای عواطفش بسیار بیچیده‌تر از دنیای منطقی‌اش بود و دیگران بیشتر از دنیای اول او تعجب می‌کردند. چیزهایی می‌گفت که از دید مردم شایسته‌ی دو گروه بود: دیوانگان و عاشقان. وقتی می‌دید که آدمها کوه را چیزی جز مجموعه‌ای از خاک و سنگ و باران را چیزی جز تعداد زیادی قطرات آب نمی‌دانند، زیانش بدون اجازه‌ی او شروع به کار می‌کرد. به محض اینکه قطره‌ای از دریای درونش را با دیگران به اشتراک می‌گذاشت با واکنش‌های متفاوتی مواجه می‌شد. بسیاری - من جمله اکثر دوستانش - او را دیوانه و برخی - من جمله مادرش - او را شاعر خطاب می‌کردند. نمی‌دانست چگونه باید این احساسات را که ترکیبی از وجد، عشق، شک و زیبایی دوستی بودند به دیگران منتقل کند. حتی مادرش، با اینکه او را از صمیم قلب دوست داشت، منظور او را نمی‌فهمید اما وانمود می‌کرد که حرف‌های او را درک می‌کند تا مبادا به شیشه‌ی ظریف احساسات فرزندش خدشه‌ای وارد شود.

- نکند یک نفر پشت آن کوه‌های بلند منتظر من است و من دارم به اشتباه
عمرم را با آدم‌های این طرف کوه هدر می‌دهم؟

به مرور به این نتیجه رسید که بهتر است جریانات درونی‌اش را همچون رودهای
مختلف به سمت دریای کاغذ سوق دهد. می‌دانست که به زبان آوردن بسیاری از
حرف‌ها نتیجه‌ای جز تمسخر و در بهترین حالت تاییدهای ناآگاهانه ندارد اما نوشتن
آنها به او حس خوبی می‌داد؛ درست مثل اینکه کسی آنها را خوانده و درک کرده
باشد. ابتدا این نوشته‌ها پر احساس اما خام بودند؛ با نگاهی سطحی به نوشته‌هایش
می‌شد در تک تک واژه‌ها ردی از عواطف عمیق انسانی را دید ولی هنوز جای کار
داشت. پس از مطالعه‌ی اشعار دیگران و نوشته‌های فراوان، یاد گرفت که به افکارش
فرم بدهد و آنها را در قالب‌های متنوع و به سبک‌های مختلف بیان کند. نویسندگی را
به طور جدی شروع کرد و تقریباً هر روز چیزی می‌خواند و می‌نوشت. چیزی نگذشت
که خانه‌ی کوچکشان پر از نوشته‌های شاعرانه شد؛ تعداد کمی تمیز و مرتب و بسیاری
خط خورده و آشفته بودند. پس از گذشت دو سه سال تلاش مستمر تصمیم گرفت
که گزیده‌ای از اشعار خاصش را برای دیگران بخواند. این بار واکنش مخاطبانش با
سال‌های قبل تفاوت زیادی داشت و اکثر اوقات یا تعریف و تمجید مواجه می‌شد -
حتی از سوی کسانی که یک روز او را دیوانه می‌خواندند - اما می‌دانست که تشویق
آنها صرفاً برای این است که نادان به نظر نرسند.

- ما یک شاهکار را می‌ستاییم؛ زیرا در غیر این صورت ابله به نظر می‌رسیم.

هرچه می‌گذشت قدرتش در نوشتن بیشتر می‌شد و بسیاری او را «شاعر» یا
«نویسنده» خطاب می‌کردند و او نیز در اعماق وجودش از این عناوین لذت

می‌برد اما غرورش اجازه‌ی ابراز آن را نمی‌داد. دیگر از صفات نامناسب سال‌های قبل خبری نبود و همین برای او جایزه‌ای بزرگ محسوب می‌شد. هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، می‌دید که آدمهای بیشتری سعی می‌کنند که به او نزدیک شوند. یقین داشت که این نزدیک شدن‌ها از روی صمیمیت و صداقت نیست اما تمام تلاشش را می‌کرد که هیچکس را از خود نرنجانند. در کلاس درس، یک پدیده‌ی ساده را طوری شاعرانه توصیف می‌کرد که تمام دانش آموزان و کارکنان مدرسه شگفت زده می‌شدند و او را تشویق می‌کردند که این راه را ادامه بدهد. تخیلاتش تقریباً هیچ مرزی نداشت و می‌توانست درباره‌ی همه چیز رویاهایی بپردازد که فکر و قلب دیگران را با خود همراه کند.

- شاید جسمت را تعداد زیادی کوه بلند یا یک اقیانوس وسیع احاطه کرده باشد، اما هیچ چیز نمی‌تواند ذهنت را محدود کند.

حالا دیگر می‌دانست که قرار است در آینده چکاره شود و از این موضوع خرسند بود. هیچگاه تصور نمی‌کرد که به نویسندگی علاقه مند شود و تا قبل از این اتفاق همیشه خود را در کسوت پزشکی می‌دید. گمان می‌کرد که اگر پزشک شود می‌تواند زندگی بسیاری را نجات دهد ولی حالا قدرتی را در نوشتن دیده بود که می‌توانست دنیا را تکان دهد. در آن سال‌های نسبتاً سخت اما لذت بخش، کارهای مختلفی انجام می‌داد و با پولی که بدست می‌آورد ماهی یک کتاب می‌خرید. این کارها شامل چیزهایی مثل کارگری، باغبانی، امور کشاورزی و... می‌شد که اکثراً طاقت فرسا بودند. حتی بودند کسانی که از او می‌خواستند که برای عزیز راه دورشان نامه‌ای ادبی بنویسد و پول خوبی هم بابت آن پرداخت

می‌کردند. همین نوشتن نامه‌ها و آشنایی با سرنوشت دیگران بود که سال‌های بعد تأثیر زیادی بر روی آثارش گذاشت.

هروقت موقع خرید کتاب می‌شد قلبش به شدت می‌تپید؛ مانند عاشقی که بعد از یک ماه فراغ به دیدار معشوقش می‌رود. آن زمان شهرشان کتاب فروشی نداشت و مجبور بود برای خرید به شهر مجاور برود. بین این دو شهر تعدادی روستا قرار داشت که با مرور زمان خیلی از اهالی این روستاها به خوبی با این نوجوانِ عاشق مطالعه آشنا شدند و سال‌های بعد - وقتی که کودکان به مردان و زنانی بالغ تبدیل شده بودند - درباره‌ی این شخص با حسی آمیخته از ترس و افتخار صحبت می‌کردند. تا کتاب فروشی حدود دو ساعت پیاده روی بود و او هرگز از پیمودن این مسیر خسته نمیشد. در طول راه با چشمانی کاوشگر به محیطش نگاه می‌کرد تا موضوعی جدید و بکر برای نوشتن پیدا کند. لازمه‌ی این کار کنار گذاشتن نگاه‌های غالب بود؛ کاری که او هر روز بهتر از دیروز انجام می‌داد. علاوه بر این‌ها، همواره در ذهنش مرور می‌کرد که قرار است این بار چه چیزی بخرد. گزینه‌های پیش رویش زیاد بود اما محدودیت مالی فقط یک حق انتخاب به او می‌داد. همیشه اواخر مسیر را می‌دوید و وقتی به کتاب فروشی می‌رسید با اشتیاقی عجیب ساعت‌ها در لابه لای قفسه‌ها به دنبال چیزی می‌گشت تا روحش را آرام و در عین حال مشتاق‌تر کند. با اینکه می‌توانست به جای خریدن، هر چیزی را که دوست دارد قرض گرفته یا کرایه کند اما هرگز - به دلیلی که خودش دقیقاً نمی‌دانست چرا - نمی‌توانست با کتابی که به خودش تعلق ندارد ارتباط بگیرد. مرد فروشنده هم که شاهد چنین شور و اشتیاقی بود همیشه سعی می‌کرد تا حد امکان او را راهنمایی کرده و به او تخفیف بدهد.

- اگر اندکی از ولع آدم‌ها برای شهوت و غذا و پول و قدرت به سمت کتاب جاری می‌شد، می‌توانستیم صادقانه بگوییم که این دنیا جای خوبی است.

با اینکه مادرش به این پول نیاز داشت اما هیچ وقت کاری نکرد که علاقه‌ی فرزندش به مطالعه کم شود؛ برای همین حاضر بود که بیشتر و سخت‌تر کار کند تا پسرش کارهایی انجام دهد که واقعا دوست دارد. روزهای گرم تابستان را در مزارع و باغ‌های میوه کار می‌کرد و تمام زمستان را با دوختن لباس برای دیگران می‌گذراند. هر بار که چنگال خستگی تمام بدنش را درهم می‌فشرد به یاد روز زایمان و نخستین قول و قرارهایش می‌افتاد. از آن تاریخ به بعد بدون توقع معجزه یا اتفاقی خارق العاده سخت کار کرده بود و حتی فرصت فکر کردن به چیزهایی مثل خدا را نداشت؛ حتی یادش نمی‌آمد که آخرین بار چه زمانی از موجودی به نام خدا کمک گرفته است. انگار نگاه او نیز - مانند پسرش - از آسمان دور شده بود و بوی خاک و گوشت و خون می‌داد. وقتی پسرش با خوشحالی و با کتابی در دست به خانه برمی‌گشت، او را می‌بوسید و از او می‌خواست که پس از پایان آن کتاب نکات مهمش را به زبان ساده برای او تعریف کند. با اینکه عمیقا علاقه‌ای به دانستن محتوای آنها نداشت اما مطمئن بود که این کار روحیه پسرش را برای ادامه‌ی مسیر تقویت می‌کند. حتی برای تشویق بیشتر تنها امید زندگی اش، بعد از ۴۵ سال بی‌سوادی تصمیم گرفت تا از او خواندن و نوشتن یاد بگیرد.

- یک اتفاق کوچک می‌تواند معجزه‌ای بزرگ باشد؛ کافی است از دریچه‌ای متفاوت به آن نگاه کنی.

۴

حالا ۲۴ سال داشت و سعی می کرد از تخیلات بی حدومرز دوران کودکی و طغیان احساسات دوران بلوغ و پسابلوغ فاصله بگیرد تا بتواند واقعیت دنیا را بهتر درک کند اما هنوز هم در خلوتش - خصوصا زمانی که مشکلات زندگی به اوج می رسید - به آن روزها فکر می کرد و غرق در لذت و حس امنیت می شد. هنوز هم در اوج یک بحث منطقی با دیدن یک بادبادک در آسمان حالش عوض می شد و حتی یواشکی به حرف های گروهی از کودکان درباره ی پیدا کردن گنج گوش می داد و در دل می خندید. هر دفعه صورت خود را در آینه تماشا می کرد، از میزان تغییراتی که در این سالها داشته به شدت متعجب می شد. می دانست که هنوز ته چهره ای از دوران کودکی دارد اما چشم هایش قیل و قال آن دوران را نداشت؛ مثل دو رود خروشان که به دریایی آرام ریخته باشند. موهایش به نسبت گذشته کم پشت تر شده بود اما همچنان وظیفه ی خود را در حفظ زیبایی به طرز احسن انجام می داد. قامتش بلندتر و وزنش

بیشتر از همیشه بود اما هنوز هم به طرزی زیبا اندامی لاغر و متناسب داشت. تنها چیز تغییر نکرده در این سال‌ها علاقه شدید او به مادرش بود؛ هنوز هم پس از گذشت مدتی طولانی به محض بیدار شدن از خواب برای مدتی صورت مادرش را که روز به روز بیشتر از قبل شبیه فرشته‌ها می‌شد، تماشا می‌کرد. هنوز هم وقتی از همه چیز و همه کس خسته می‌شد به آغوش همیشه باز او پناه می‌برد و هیچگاه محبت این زن برایش حوصله سربر نمی‌شد. همیشه به دنبال راهی بود تا جسم خسته‌ی این زن فداکار کمتر از گذشته سختی بکشد. بدون فکر کردن به آینده‌ی شخصی‌اش، تا می‌توانست پولی پس انداز می‌کرد تا برای مادرش چیزی بخرد یا او را به سفر ببرد.

خانه برای او مکانی سرشار از عشق و محبت بود و می‌توانست با کمترین نقاب ممکن با مادرش تعامل کند اما محیط بیرون شرایط خاص خودش را داشت؛ تلاش می‌کرد در حضور دیگران - خصوصاً قشر تحصیل کرده - بخشی از ایده‌هایش را مخفی کند تا منطقی به نظر برسد؛ زیرا به خوبی آگاه بود که هرچه بزرگتر می‌شود از او بیشتر توقع می‌رود که منطقی و عاقلانه رفتار کند. دوست نداشت در تعامل با دیگران بخشی از وجودش را مخفی یا انکار کند اما تجربه به او آموخته بود که نشان دادن خود واقعی اغلب عواقب نامطلوبی دارد. در بین دوستان اعتبار خاصی داشت و عموم مردم او را به چشم جوانی فرهیخته نگاه می‌کردند. به دلیل علاقه‌اش به نوشتن شعر و داستان و مطالعه‌ی ادبیات و فرهنگ سایر کشورها، در همین زمینه تحصیل کرد. نمراتش در دانشگاه آنقدر چشمگیر بود که می‌توانست به مشاغل خوبی در جاهای مختلف - خصوصاً سیاست - دست پیدا کند اما هرگز چنین نکرد؛ مدت کوتاهی پس از فارغ‌التحصیلی به خانه برگشت و در شهر خودش به عنوان معلم شروع به کار کرد.

حتی با وجود سن پایین و تجربه‌ی کاری کم، جزو بهترین معلم‌های ادبیات خارجه در آن منطقه به حساب می‌آمد. مادرش به خاطر داشتن چنین پسری همواره به خود می‌بالید و از اینکه می‌دید در شهر کوچکشان درباره‌ی فرزندش صحبت‌های خوبی می‌شود به سختی‌هایی که برای بزرگ کردن او کشیده بود افتخار می‌کرد.

- در انتهای داستان بسیاری از دردها تبدیل به لذت می‌شوند.

این جوان خوش قیافه و موفق، با موهایی همیشه شانه کرده و با کتی که با قامت بلند و اندام نسبتاً لاغرش تناسب داشت، هر روز سر وقت در کلاس درس حاضر می‌شد. عاشق شغلش بود و هیچگاه صحبت کردن درباره‌ی ادبیات و فرهنگ سایر کشورها او را خسته نمی‌کرد. چنان عمیق و آگاهانه درباره‌ی سایر ملل حرف می‌زد که انگار سالیان درازی در آن مکان‌ها زیسته است. تا ساعت‌ها پس از پایان زمان رسمی مدرسه در کلاس می‌نشست و به سؤالات شاگردانش جواب می‌داد. می‌توانست موقع تدریس در چشمان مخاطبانش برق علاقه را به خوبی ببیند و همین معصومیت و شوقی که در این چشم‌ها می‌دید او را روز به روز مسئولیت پذیرتر می‌کرد. در کلاس درس هیچگاه روی صندلی مخصوص خودش نمی‌نشست؛ ترجیح می‌داد در بین دیگران باشد تا مبادا چشمه‌ی دانسته‌هایش او را از اقیانوس نادانسته‌هایش غافل کند. از همان آغاز سال با لحنی گیرا و صمیمی در چشم تک تک اعضای کلاس نگاه می‌کرد و می‌گفت که او هم مانند آنها آمده تا چیزهای جدید یاد بگیرد. اطلاعات بالا و فروتنی صادقانه‌اش از او موجودی دوست‌داشتنی ساخته بود؛ به طوری که کم‌پیش می‌آمد که کسی با خواست خودش در کلاس‌های او حضور پیدا نکند.

هر روز صبح با کتاب‌هایی کوچک و بزرگ در زیر بغل وارد مدرسه می‌شد و بچه‌ها مشتاقانه دور او حلقه می‌زدند تا نخستین کسی باشند که ادای احترام و ادب می‌کنند. این حجم احترام و ادب صرفاً ناشی از علاقه بود و شاهد آن اتفاقاتی است که سال‌های بعد - زمانی که کودکان تبدیل به مردان و زنانی بالغ شده بودند - در آن شهر رخ داد. روزها به خوبی سپری می‌شد اما او همیشه احساس می‌کرد که چیزی در زندگی کم دارد اما نمی‌دانست آن چیز دقیقاً چیست. وقتی خواسته یا ناخواسته درباره‌ی این موضوع با دیگران صحبت می‌کرد، واکنش‌های متفاوتی رخ می‌داد. همکاران و دوستان به شوخی ادبیات را مقصر می‌دانستند و شماری نیز به او پیشنهاد می‌دادند که برای مدتی بدون فکر و کتاب سفر کند. مادرش با شنیدن این موضوع واکنشی نشان می‌داد که خاص خودش بود؛ همواره به او پیشنهاد می‌کرد که بهتر است ازدواج کند ولی ازدواج هم راه حلی مناسب برای یافتن آن چیز گم شده و مبهم نبود. دیگر مثل دوران نوجوانی نگاهی مملو از عواطف خام و بعضاً متعارض و گنگ به جنس مخالف نداشت. هرچه بیشتر می‌گذشت نگاهش به انسان انسانی‌تر می‌شد و راحت‌تر می‌توانست خود و دیگران را بپذیرد. با این وجود، او منتظر رخ دادن پدیده‌ای قوی‌تر و مقدس‌تر از ازدواج بود: عشق. به خوبی می‌دانست که این اتفاق به خودی خود معجزه‌ای نخواهد کرد و او می‌بایست پیش از رخ دادن آن کارهای زیادی انجام دهد. تصورش از عشق آنقدر ابعاد مختلف داشت که کمتر کسی قادر به درک آن بود؛ برای همین ترجیح می‌داد که درباره‌ی آن با کسی حرف نزند.

- انسان‌ها عشق را انتخاب نمی‌کنند، این عشق است که ما را انتخاب می‌کند.
شماری از دانش آموزانش آنقدر به ادبیات علاقه مند شده بودند که همراه او

تا خانه قدم می‌زدند و درباره‌ی چیزهای مختلفی سؤال می‌کردند. او نیز وقتی چنین شور و شوقی را می‌دید سرعتش را کم می‌کرد تا بتواند مدت زمان بیشتری را با آنها بگذرانند. ساکنین آن حوالی به دیدن منظره‌ای که شامل قدم زدن یک جوان و دسته‌ای کودک قد و نیم قد می‌شد عادت کرده بودند و شادمانی خود را با لبخندی گرم بروز می‌دادند. چه روزهای فراوانی که آقای معلم شماری از آنها را برای عصرانه به خانه دعوت می‌کرد. بحث‌های بسیار جالبی در آن جلسات عصرگاهی شکل می‌گرفت و حتی خود آموزگار نیز چیزهای زیادی از شاگردانش می‌آموخت. در آن خانه بود که کودکان و نوجوانان می‌توانستند بدون ترس از قضاوت دیگران درباره‌ی ایده‌هایشان صحبت کنند. در آن چهاردیواری کوچک بود که افکار حضار از قید تمام چهارچوب‌ها و چهاردیواری‌ها رها می‌شد و آزادانه به سوی دورترین نقاط خلاقیت و تخیل پر می‌کشید. سال‌های خیلی دور - وقتی که از آن خانه دیگر چیزی باقی نمانده بود - انسان‌های بزرگی گاه و بی‌گاه به آنجا سر زده و ساعت‌ها آن خانه‌ی ویرانه را چون مکانی مقدس زیارت می‌کردند.

با اینکه کتاب‌هایش را بسیار دوست داشت اما آنها را برای مطالعه به دانش‌آموزان مشتاقش قرض می‌داد. علاقه‌اش به مالکیت کتاب از دوران نوجوانی شروع شده بود و با مرور زمان از شدتش کاسته نشد. در آن دوران بسیاری توان خرید و حتی کرایه کتاب را نداشتند و یک نفر می‌بایست مانع از یکه تازی فقر مادی در سرزمین علم و هنر شود. بدین طریق برخلاف میلی شدید و ریشه دار عمل کرد و حتی وقتی یکی از شاگردانش کتاب مورد علاقه‌ی او را از شدت فقر فروخت و تظاهر به گم شدن آن کرد، این آموزگار مهربان به طریقی هنرمندانه ناراحتی‌اش را

تبدیل به لبخندی زیبا کرد. این لبخند چنان تأثیری در آن کودک داشت که مسیر زندگی‌اش برای همیشه متحول شد و سالیان دور - وقتی که جسم مشوق اصلی‌اش دیگر روی زمین نبود - کتابخانه‌ای بزرگ به نام او تاسیس کرد. در بین این شاگردان عده‌ای توانایی خوبی در نوشتن شعر و داستان و تعدادی علاقه زیادی به یادگیری زبان سایر کشورها داشتند. همین شور و شوق بود که صبح‌ها او را از خواب بیدار می‌کرد و نمی‌گذاشت لحظه‌ای از حرکت دست بردارد. با وجود چنین کودکانی تصور آینده‌ای درخشان برای کشورش کار دشواری نبود.

- هر کودک نهالی است که در نهایت می‌تواند به درختی پر بار یا تبری ویرانگر تبدیل شود.

اوضاع اقتصادی کشور با روندی ثابت هر ماه بدتر از ماه قبل میشد. در ابتدا این تغییرات به قدری تدریجی و آرام بودند که کمتر کسی می‌توانست به آینده‌ای تاریک فکر کند. هر ماه اخباری به گوش می‌رسید که نوید روزهای بهتر را می‌داد اما این وعده‌ها هرگز عملی نشدند. پس از مدتی به طور کاملاً ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی اوضاع اقتصادی کشور شدیداً وخیم شد؛ هر روز آدم‌های بیشتری بیکار می‌شدند و قیمت اجناس روز به روز بالاتر می‌رفت. اوایل کسی دلیل قطعی و اصلی مشکلات را نمی‌دانست و امید به بهبودی وضعیت وجود داشت اما دیری نگذشت که حقیقت قسمتی از چهره‌اش را نشان داد. وقتی دانش‌آموزان با چهره‌هایی نگران از مطمئن‌ترین و موثقت‌ترین فرد شهرشان درباره‌ی آینده کشور سؤال می‌کردند، همیشه با لبخندی پرمهر و جملاتی امیدوارکننده مواجه می‌شدند اما با این وجود اکثر مردم می‌دانستند که مشکل چیست و سعی می‌کردند آن را از

دیگران و حتی خودشان مخفی کنند. هر روز که آقای معلم از خانه خارج می‌شد تا به مدرسه برود چشمان پرسشگر و نگران مردمی را می‌دید که از او توقع امید داشتند؛ چیزی که در آن سرزمین در حال نایاب شدن بود.

پس از مدتی حتی او نیز دیگر نمی‌توانست مثل قبل کتاب‌های مختلف خریده و مطالعه کند. هزینه‌های زندگی سرسام آور شده بود و از طرفی به نظر می‌رسید که کاغذهای کشور برای مقاصد دیگری استفاده می‌شود و همین موضوع باعث نادر شدن کتاب‌ها شده بود. در آن سال‌ها تقریباً هیچ چیز جدیدی چاپ نشد و مشتاقان ناچار بودند که داشته‌هایشان را با یکدیگر شریک شوند. گرانی و کمیابی تنها بخشی از مشکل را تشکیل می‌داد؛ چیزی که او را بیشتر متعجب می‌کرد، حذف ناگهانی یک سری از آثار خاص و نایاب شدن آنها بود که از شانس بد بیشترشان در حوزه‌ی علاقه‌ی او بودند. در ابتدا نمی‌توانست حدسی دقیق درباره‌ی ریشه مشکلات و اتفاقات آینده داشته باشد اما به مرور حوادثی رخ داد که داستان را تا حدودی شفاف می‌کرد. وقتی تمام این اتفاقات را کنار هم قرار می‌داد به نتایج مختلفی می‌رسید که بیشتر آنها مطلوب نبود. به ناچار تصمیم گرفت ذهنش را درگیر این اتفاقات نکند و علی‌رغم میل باطنی دست از خواندن نوشته‌های جدید برداشت و به مرور کتاب‌های قبلی پرداخت. اضطراب و ترس مانند ویروسی مسری، با یک ارتباط کوتاه از فردی به فرد دیگر منتقل می‌شد و همه را مبتلا می‌کرد. هربار که مادرش با نگرانی درباره‌ی آینده از او سؤال می‌کرد، اغلب جواب‌هایی می‌داد که مملو از امیدی گنگ و دور بودند ولی می‌توانستند برای مدتی مادرش را در برابر این ویروس بی‌رحم حفظ کنند.



ریزش بی‌رحمانه‌ی برگ درختان و ناله‌های طولانی باد خبر از رسیدن پاییزی سخت و سرد می‌داد. خورشید دیگر مثل قبل سخاوتمندانه نمی‌تابید و بیشتر ساعات آسمان ابری بود اما باران نمی‌بارید. مشکلات اقتصادی به اوج خود رسیده بودند و بسیاری از مردم تنها به یک وعده غذا در روز اکتفا می‌کردند. دیگر مثل سال‌های قبل پوشیدن لباس‌های وصله دار در جمع چیز عجیبی نبود؛ از قضا لباس‌های نو و سالم بود که توجه هرکسی را به خود جلب می‌کرد. کم پیش می‌آمد که کسی از ته دل بخندد و یا حتی ناخواسته لبخند بزند. صورت مردم مانند زمینی عقیم شده بود که بذر شادی در آن رشد نمی‌کرد. آنقدر آدم‌ها درگیر مشکلات زندگی شده بودند که حتی کسی شوقی برای سلام دادن نداشت و بدین طریق حتی دوستان قدیمی نیز بی‌تفاوت از کنار هم عبور می‌کردند. آمار سرقت به طرز چشمگیری بالا رفته بود اما هیچکس انگیزه‌ای برای مقابله با آن نداشت؛ زیرا

وضع موجود گزینه‌های زیادی برای زنده ماندن پیش روی مردم نمی‌گذاشت. بسیار بودند کسانی که سارقان اموالشان را به خوبی می‌شناختند اما ترجیح می‌دادند به روی خودشان نیاورند. پس از شنیدن اخبار کوچک و بزرگ که اکثراً دلهره آور بودند، بالاخره خبری که همه از آن واهمه داشتند به طور علنی اعلام شد: جنگ. متاسفانه بیشتر اوقات این واژه از دور ترسناک به نظر نمی‌رسد و تنها زمانی می‌توان به عمق آن پی برد که کار از کار گذشته است. مدتی می‌شد که اختلافات بالا گرفته بود و حالا دو کشور به این نتیجه رسیده بودند که چاره‌ای جز جنگ وجود ندارد. کودکان، بی‌خبر از آینده‌ی گنگ پیش رو، با شور و شوق با یک دیگر «جنگ بازی» می‌کردند و شاد و خوشحال به خانه بر می‌گشتند و متوجه نگاه مضطرب اهالی خانه نمی‌شدند.

آقای معلم به خوبی می‌دانست که اختلافات از زمانی شروع شده بود که مقامات کشور تصمیم گرفته بودند که کاغذها را برای چنین روزی ذخیره کنند. در آن ایام به جز تعداد انگشت شماری، هیچکس متوجه کمبود کاغذ و ارتباط آن با حوادث آینده نشده بود. از دید توده‌ی مردم مقدمات جنگ شامل توپ و تفنگ و سرباز می‌شد؛ اما تاریخ نشان داده که بیشتر مواقع مردم در درک موقعیت موجود و پیش‌بینی آینده بسیار ضعیف عمل می‌کنند. با کمی دقت می‌شد در هر خانه‌ای صدای زنان و مردانی را شنید که درباره‌ی جنگ حرف می‌زدند؛ مباحثی که بیشتر جنبه عاطفی داشت و از کمبود اطلاعات و استدلال درست رنج می‌برد. تنها مزیت ظاهری جنگ این بود که مردم مشکلات اقتصادی را فراموش کردند. بچه‌ها دیگر به خاطر نداشتن لباس‌های سالم و نو غر نمی‌زدند و شب‌ها بدون

اعتراض و شام می‌خوابیدند. شهر، هر هفته شاهد رفت و آمد ماشین‌های نظامی بود و ترس و اضطراب هر لحظه بیشتر می‌شد. ابتدا جوانان داوطلب عازم جبهه شدند ولی کمی بعد نام نویسی برای هر جوانی که کاری مفیدتر از شلیک گلوله نداشت اجباری شد. آخر هر هفته کامیونی جنگی وارد شهر می‌شد و با صدای بلند نام داوطلبان عازم را از طریق بلندگوهای بزرگش اعلام می‌کرد. هرچه می‌گذشت انگیزه‌ی افراد برای شرکت در جنگ کمتر می‌شد و همین باعث تصویب قوانین سختگیرانه‌تر شد. هر پسر بالغی که از زیر مسئولیت شانه خالی می‌کرد به شدت تنبیه می‌شد و خانواده‌اش نیز خواسته یا ناخواسته از این تنبیهات سهمی قابل توجه می‌برد. آخر هفته‌ها تبدیل به عذابی بزرگ شده بود؛ چه بسیار مادرهایی که با چشم گریان جگر گوشه‌شان را می‌دیدند که سوار بر «ارابه‌ی مرگ» در غروب غم انگیز پاییز محو می‌شدند و چه بسیار زنانی که بغض‌شان بی‌صدا و بی‌ادعتر از هر بمبی منفجر شد ولی هیچکس چیزی نفهمید. هیچکس نمی‌توانست باور کند که قرار است روزهای نسبتاً آرام قبل از جنگ تبدیل به خاطره‌ای مبهم و دور شود.

- وقتی چیز با ارزشی را از دست می‌دهیم، هرچه بیشتر می‌گذرد این طور به نظر می‌رسد که رویایی بیش نبوده است.

با آنکه این شهر فاصله‌ای نسبتاً زیاد با مرز داشت اما ساکنین می‌توانستند آثار جنگ را به خوبی لمس کنند: کمبود شدید مواد غذایی و بهداشتی، نامه‌های غم انگیز از مردان رزمنده و زخمی‌هایی که برای بستری شدن و مداوا به آنجا فرستاده می‌شدند. برای مطلع شدن از کشته‌های جدید کافی بود تا نیمه شب در آن

خیابان‌های تاریک و دلگیر قدم بزنی؛ شدت شیوه و ناله‌ی زنان ارتباط نزدیکی با زمان کشته شدن یک سرباز داشت. زمستان از راه رسیده بود و هر هفته زنی بی‌شوهر یا فرزندی یتیم می‌شد. چنین احساس می‌شد که تاریکی تمام جهان را گرفته و هرگز به پایان نمی‌رسد. مادرها با قلبی خالی از امید برای فرزندان کوچکشان داستان‌هایی نوید بخش می‌گفتند و برخی در وسط داستان زیر گریه می‌زدند. زنان بیش از پیش کار می‌کردند و هنگام غروب با دستانی پینه بسته یا کمری در حال خم شدن به خانه برمی‌گشتند. لالایی‌ها کم کم شبیه درد دل می‌شد و چه بسیار مادرهایی که در بین لالایی‌های خود به خواب می‌رفتند. هرازگاهی شایعه‌ای درباره‌ی پایان جنگ به گوش می‌رسید که مانند ستاره‌ای دنباله دار برای لحظاتی کوتاه آسمان تاریک را روشن می‌کرد و در چشم بهم زدن خاموش می‌شد. افسوس که نمی‌توان با چند شمع کوچک شهری غرق در تاریکی را روشن کرد؛ بعداً معلوم شد که این شایعات صرفاً تلاش عده‌ای برای تزریق امید در رگ‌های یخ زده‌ی مردم بوده است. پس از مدتی دیگر چنین شایعاتی نه تنها به مردم امید نمی‌داد بلکه آنها را ناامیدتر می‌کرد.

- بهتر است ساکنین جهنم هیچگاه خواب بهشت را نبینند.

چیزی نگذشته بود که فرستادگانی از سوی مقامات بالا رتبه همراه با تعداد زیادی کتاب وارد مدرسه شدند. بدون در زدن در را باز کردند و بدون هیچ مقدمه‌ای از آموزگار کلاس خواستند که این کتب را بین دانش آموزان تقسیم کند. آموزگار جوان با نگاهی به عنوان هر کتاب به عمق فاجعه پی برد و مطمئن شد که جنگی تمام عیار در پیش است؛ جنگی که به احتمال زیاد سال‌ها طول خواهد

کشید. با خود اندیشید که قرار است دریایی بزرگ از خون مردان و اشک زنان تشکیل شود تا کشتی سیاست بار خود را از طریق این دریا منتقل کند. به او توضیح دادند که تدریس این کتب از سال قبل در مناطق مرزی و مدارس مخصوص نظامیان شروع شده و اکنون نوبت به شهرهای دورتر رسیده است. محتوای آن‌ها - که تازه چاپ شده بودند - شامل اسنادی تاریخی درباره‌ی خیانت‌های کشور دشمن، تاریخچه‌ی کشور خویش، وظیفه مردم در حفظ این مرز، تاریخچه‌ای از فداکاران ملی و بسیاری از مطالب دیگر می‌شد که عموماً اشتباه یا اغراق آمیز بود و می‌توانست آتش کدورت و جنگ را شعله ورتر کند.

- شعله‌ای که با کتاب روشن شود دیرتر خاموش می‌شود.

از او خواسته شد که بیشتر وقت مدرسه را به آموزش محتوای این کتاب‌ها بپردازد اما او با تمام وجود با ریختن نفت بر روی شعله‌های جنگ مخالف بود. نمی‌خواست حس خشم را در دل این کودکان ریشه دار کند؛ زیرا مطمئن بود که این کار باعث استمرار نفرت برای سالیانی طولانی - حتی طولانی‌تر از عمر یک حکومت - می‌شود. برای دقایقی به فکر فرو رفت و گذشته را مانند آینه‌ای در مقابل آینده قرار داد. کسی که سال‌ها از عشق و انسانیت صحبت کرده بود می‌بایست حرف‌هایی بزند که عمیقاً از آنها تنفر داشت. دوست داشت کسی به او بگوید که این اتفاقات چیزی جز خواب نیستند اما افسوس که هرگز چنین نشد.

با صدای محکم برخورد پوتینی بر زمین رشته‌ی افکارش از هم گسست و به دنیای بی‌رحم اطرافش برگشت. وقتی مخالفت خود را به یکی از فرستادگان - که یک نظامی قوی هیکل و خشن بود - اعلام کرد، با واکنش خوبی مواجه نشد. آن

نظامی که قلبش هر لحظه همچون سنگ سفت و سخت می‌شد، یقه‌ی او را گرفت و فریاد زد: «ای خیانت کار!». معلم نمی‌دانست که باید در این لحظه چه کار کند. تنها چیزی که در آن موقع توجهش را جلب کرد چشمان آن نظامی بود؛ بدون گفتن هیچ حرفی به آن دو چشم کاملاً باز نگاه می‌کرد که هر لحظه قرمزتر می‌شد. تمام حضار با ترس و حیرت به این منظره نگاه می‌کردند و هیچکس جرات گفتن چیزی را نداشت. مرد نظامی پس از ندیدن آثار ترس و نگرانی در چهره‌ی مخاطبش یقه او را رها کرد و گفت: «این حرف آخرته؟!». وقتی پس از چند ثانیه جوابی دریافت نکرد، با غروری مشمزکننده پایش را روی صندلی او گذاشت، دستمالی از جیبش در آورد و در حین تمیز کردن پوتینش اینگونه ادامه داد: «اگه پشت جبهه کاری ازت ساخته نیست، پس باید اون طرف جبهه باشی». همینکه کار تمیز کردنش تمام شد پشت آقای معلم ایستاد و با لحنی تسمخر آمیز و با صدایی بلند که تمام کلاس بشنود گفت: «همین فردا عازم مرز می‌شیم».

- جنگ وجه زیبایی ندارد؛ یا باید بکشی یا کشته شوی.

وقتی به خانه برگشت سعی کرد در این باره چیزی نگوید اما حالش آنقدر بد بود که مادرش به محض ورود او متوجه شد که اتفاق بدی افتاده است. ابتدا جواب‌هایی نامرتبط داد اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند برای کسی که بزرگش کرده است نقش بازی کند. به هر حال او فردا عازم مرز بود و اول و آخر مادرش از این موضوع مطلع می‌شد. خواست مقدمه‌ای مناسب بچیند اما ذهنش او را یاری نمی‌کرد؛ پس بدون هیچ توضیح اضافی شروع به حرف زدن کرد. در لابه لای حرف‌هایش مرتباً احساس می‌کرد که نمی‌تواند به خوبی نفس بکشد یا آب

دهانش را قورت بدهد. از طرفی شهامت آن را نداشت که در حین صحبت به آن دو چشم معصوم - که سالیانی دراز شاهد رنج‌های زیادی بوده - نگاه کند. سرش را پایین انداخته بود و خود را برای هرگونه واکنش احتمالی آماده می‌کرد. وقتی برای این زن سختی کشیده توضیح داد که بین جبهه رفتن و تحریک دیگران برای ادامه‌ی جنگ، گزینه اول را انتخاب کرده است، مادرش لبخندی زد و گفت که به او افتخار می‌کند. به هیچ وجه توقع چنین واکنشی را نداشت؛ برای همین سرش را آرام بالا آورد، مدتی بدون گفتن هیچ حرفی در چشمان هم خیره شدند و سپس بغض هر دو ترکید.

۶

خورشید هنوز از پشت کوه بیرون نیامده بود و او می‌بایست تا قبل از طلوع کامل آن خود را به مدرسه برساند. بیرون از خانه صدای خروسی شنیده می‌شد که در سرمای صبحگاهی، بی‌خبر از اتفاقات گذشته و آینده، کار خود را انجام می‌داد. هوا به قدری سرد بود که حتی تصور بیرون رفتن از خانه هم منجر به لرزیدن بدن می‌شد. خیابان‌های شهر کاملاً خلوت بود و از عبور آخرین سگ‌های ولگرد ساعتی می‌گذشت. با اینکه به شدت خسته بود اما نتوانست تا خود صبح پلک روی هم بگذارد. تنها دلخوشی‌اش این بود که هر بار سرش را به سمت مادرش می‌چرخاند او را غرق در خواب می‌دید؛ احتمالاً زن بیچاره می‌دانست که اگر این کار را نکند دردی بر دردهای پسرش اضافه خواهد شد.

مطالب زیادی به ذهنش خطور می‌کرد و نمی‌توانست آن‌ها را به خوبی سازمان دهی کند. ذهنش پر از صدا و تصویر آدمهای مختلف بود و حتی از به یاد آوردن

تعدادی از آنها تعجب می‌کرد. از دورترین نقاط سرزمین ذهنش خاطراتی پراکنده، مثل گروهی از مردمان آواره که ظاهراً یکدیگر را نمی‌شناسند، خود را به مرکز توجه او می‌رساندند. برای اولین بار بود که به طرزی جدی دلش برای سال‌های قبل تنگ می‌شد. با خودش فکر کرد که آن بادبادک‌های دوران نوجوانی الان در چه حالی هستند و از این فکر خنده‌اش گرفت. این خنده زیاد طول نکشید و بلافاصله جای خود را به اضطراب آینده داد. از شدت فکر و خیال برای صدمین بار غلطی در جایش زد ولی به محض چرخیدن روی شانه‌ی دیگرش احساس کرد که نمی‌تواند روی آن شانه دراز بکشد؛ به ناچار از جایش بلند شد و چند قدمی آهسته در خانه قدم زد. هنوز هم فرصت انتخاب داشت؛ می‌توانست آن کتاب‌های لعنتی را آموزش بدهد و دور از فضای جنگ در کنار مادرش زندگی کند اما می‌دانست که اگر چنین کند مادرهای زیادی از فرزندانشان دور خواهند شد.

- سقوط یک درخت بهتر از سقوط جنگل است.

نگاهی به صورت سختی کشیده و معصوم مادرش انداخت که به طرزی غیرمادی زیبا به نظر می‌رسید. یادش آمد چنین حسی را سال‌های قبل و در زمان کودکی تجربه کرده بود؛ آن شبی که تصمیم گرفته بود که مادرش را به یکی از ستاره‌های دور دست ببرد. بغض، بی‌رحمانه گلویش را می‌فشرد اما می‌دانست که الان فرصت خوبی برای انفجار این توده‌ی متراکم و سنگین نیست؛ کافی بود قطره‌ای اشک از چشمانش سرازیر شود تا مادرش از آن قطره سیلی عظیم بسازد. با سختی فراوان مقداری آب خورد تا کمی از شدت بغضش کم شود. برایش مثل روز روشن بود که قرار است بخشی از وجودش را در این خانه جا بگذارد و برای

سالیان دراز فقط با نیمی از وجودش زندگی کند. تمام برنامه‌هایی که برای مادرش ریخته بود در یک روز نقش بر آب شده بودند؛ قرار بود عصای دست‌های پینه بسته‌ی مادرش باشد و نگذارد دیگر آب در دلش تکان بخورد اما حالا در کمال ناباوری مجبور بود که او را در سخت‌ترین روزهای زندگی تنها بگذارد.

با خود گفت که هرچه بیشتر در خانه بماند آشوب ذهنش شدیدتر می‌شود. هر گوشه از خانه را که نگاه می‌کرد رودی از خاطرات به سویش جاری می‌شد. دیگر توان شنا کردن در این اقیانوس خاطرات را - که هر لحظه عمیق‌تر و طوفانی‌تر می‌شد - نداشت. برای آخرین بار نگاهی به کتاب‌هایش انداخت که سرنوشتی نامشخص در انتظارشان بود. می‌دانست که در سال‌های پیش رو همراه داشتن چنین چیزهایی به ضررش خواهد بود و از طرفی دوست نداشت این گوهرهای ارزشمند را از دست بدهد. مجبور بود تعدادی از آنها را - که در آن ایام جرم خواندنشان سنگین‌تر از قتل بود - بسوزاند تا مبدا مادرش برای کاری که نکرده دچار گرفتاری جدید شود؛ بلافاصله مهم‌ترین آنها را در میان وسایلش قرار داد تا در بین راه نابودشان کند. سپس یاد داشتی برای مادرش نوشت که در آن از مادرش خواسته بود که کتاب‌هایش را - به استثنای چند مورد - برای مطالعه به آدم‌های علاقه مند قرض بدهد. بدون هیچ دلیل خاصی روزنه‌ای کوچک از امید در دلش احساس کرد و امیدوار شد که یک روز دوباره می‌تواند به این خانه برگردد. خواست مادرش را برای خداحافظی بیدار کند اما طاقت چنین کاری را نداشت. آدمی نبود که در چنین لحظاتی در چشمان آن زن خیره شود و بگوید: «تا مدتی نامعلوم خداحافظ». نمی‌دانست اگر مادرش دوباره‌ی تاریخ برگشتش از

او سؤالی بپرسد باید چه پاسخی بدهد. حتی برای آخرین بار او را نگاه نکرد تا مبادا بغضش منفجر شود. بدون خداحافظی و با چشمانی پر از اشک وسایلش را برداشت و از خانه بیرون زد.

- یک نفر می‌تواند همزمان در چندین جا زندگی کند؛ در تمام مکان‌هایی که بخشی از وجودش را جا گذاشته است.

همینکه پایش را از در بیرون گذاشت جرقه‌ای در وجودش زده شد و انباری از باروت در گلویش ترکید اما آنقدر آهسته گریه کرد که خواب هیچ انسان یا جانوری آشفته نشد. قطرات اشک بدون اراده از چشمانش تراوش می‌کرد و به نظر می‌رسید که هر قطره نماینده‌ی یک خاطره باشد. کمی که از خانه فاصله گرفت پشت سرش را نگاه کرد و تصویر آن محل زیبا در چشمان خیسش ده‌ها تکه شد. چندبار تصمیم گرفت که حرکت کند اما حس می‌کرد که پاهایش در زمین فرورفته است. حس درختی را داشت که بعد از عمری ریشه دواندن می‌بایست باغش را ترک کند. مدتی به آن خانه گریست و بعد با آستین یخ زده‌اش آخرین قطرات اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد. با اراده‌ای مخصوص قهرمانان داستان‌های خیالی به سرعت از آنجا دور شد و با خود اندیشید که چقدر شبیه بادبادک‌های بربادرفته‌ی دوران نوجوانی‌اش شده است. آنقدر درگیر دنیای خودش بود که سرمای شدید آن صبح زمستانی را احساس نمی‌کرد. در میانه‌ی راه خواست کتاب هارا بسوزاند اما از این کار منصرف شد. تصمیم گرفت آنها را در یکی از شهرهای بین راه رها کند؛ در این صورت احتمال داشت که کسی آنها را بخواند و کمی تغییر کند اما از طرفی تغییر در چنین وضعیتی می‌توانست بهایی به

سنگینی جان داشته باشد. دوست نداشت زمان زیادی را صرف حالات ممکن کند؛ بدون بررسی کردن سایر احتمالات ممکن، با تمام توان هر کتاب را به سمتی خاص پرتاب کرد و خیلی زود دچار عذاب وجدان شد؛ حس پدری را داشت که فرزندان‌ش را در میانه‌ی راه تنها گذاشته است.

هرچه به طلوع خورشید نزدیک‌تر میشد حیواناتِ بیشتری فعالیت‌هایشان را از سر می‌گرفتند. گنجشک‌ها فوج فوج از درختی به درخت دیگر می‌رفتند تا بخت خود را برای پیدا کردن فرصتی جدید امتحان کنند و کلاغ‌ها با ظاهری مصمم - که انگار از قبل برای همه چیز برنامه‌ریزی کرده‌اند - در ارتفاعی نسبتاً کم پرواز می‌کردند. آن روز آنقدر دلگیر بود که صحنه‌ی بازی کردن گله‌ای سگ ولگرد برایش نوید بخش به نظر می‌رسید. دوست داشت به سمت آنها برود و بگوید: «چقدر خوب است که سگ‌ها گلوله و تفنگ نمی‌سازند». از اعماق وجود برای تمام حیواناتی که از جنگ چیزی نمی‌دانستند خوشحال بود و حتی دلش می‌خواست برای چنین نعمتی به تک تک آنها تبریک بگوید.

وقتی به مدرسه رسید آن نظامی و دو نفر دیگر در ماشین نشسته و با چهره‌هایی همچون صخره منتظر او بودند. بدون گفتن هیچ کلمه‌ای سوار ماشین شد و در را بست. آن سه واکنش خاصی به حضورش نشان ندادند و او نیز رغبتی به زبان آوردن هیچ واژه‌ای نداشت. چیزی که بر رنج او می‌افزود این بود که در صورت هیچ کدام از اطرافیانش اندکی مهر و عطوفت احساس نمی‌کرد. معلوم بود که قلب‌هایشان از آتش انتقام و کینه شعله‌ور است. تا حدودی به آنها حق می‌داد که رگ‌های گردنشان اینچنین متورم باشد اما از طرفی همین حق را برای دشمنان قائل

بود؛ آنها نیز حق داشتند به اندازه‌ی این سه نفر پر از حس کینه و انتقام باشند و متاسفانه این دقیقاً همان دلیلی است که باعث شدت گرفتن یک جنگ می‌شود.

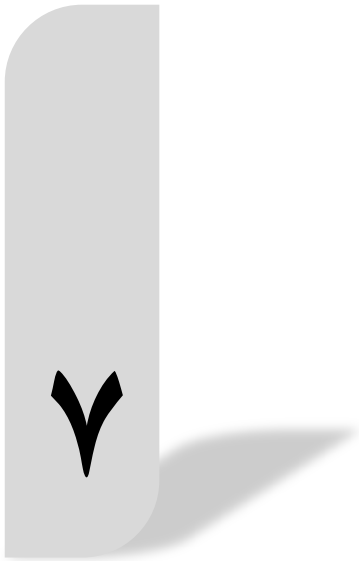
- برای یک جنگ واقعی، بیشتر از هرگونه سلاح، قلب‌هایی لازم است که جز با کشتن دیگری آرام نمی‌گیرند.

ماشین به حرکت در آمد و او سرش را به سمت عقب برگرداند تا برای آخرین بار نگاهی به مدرسه بیندازد. ساختمان مدرسه غمگین‌تر از قبل به نظر می‌رسید و می‌دانست که تا سال‌ها خبری از شور و شوق و عشق در این مکان نخواهد بود. تصور اینکه قرار است چه کسی به جای او بیاید و چه چیزهایی را به کودکان معصوم شهرش آموزش بدهد، وجودش را آزار می‌داد. مرد نظامی چنان که ذهن مسافر تازه وارد را خوانده باشد با لحنی تسمخر آمیز و بدون اینکه سرش را به سمت عقب ماشین برگرداند گفت: «کتاب‌ها آموزش داده می‌شن ولی با این تفاوت که یه معلم بیشتر از دست می‌دیم». با اینکه این جوان شخصیتی آرام و صلح جو داشت، اما برای یک آن چنان حس جنونی سراغش آمد که می‌خواست با تمام وجود مستی بر دهان همسفرش بکوبد. دستانش را با قدرت گره کرد و برای این کار کاملاً آماده بود اما فکر کردن به عواقب این عمل و اذیت شدن‌های بیشتر مادرش او را از این عمل منصرف کرد.

برای بار دوم و آخرین بار سرش را به سمت ساختمان مدرسه چرخاند که حالا بسیار کوچک به نظر می‌رسید. دوست داشت خودش را دوباره در کلاس درس تصور کند اما این کار برایش ناممکن بود. وجود آن سه نفر به طرز آزاردهنده‌ای احساسات خوب را از او دور می‌کرد. حوادث اخیر آنچنان سریع رخ داده بودند که قادر به سازماندهی افکارش نبود. در آن واحد وجودش آمیزه‌ای از عشق، نفرت، خشم،

دلتنگی، اضطراب و ده‌ها چیز دیگر بود و هرکدام به طور متناوب بر دیگری غلبه می‌کرد؛ مثل آفتاب پرستی شده بود که نمی‌دانست باید کدام رنگ را انتخاب کند. سال‌ها در این مدرسه به دیگران آموخته بود که به سایر فرهنگ‌ها و کشورها احترام بگذارند و حتی یک لحظه گمان نکنند که برتر از دیگران هستند، اما به زودی مجبور می‌شد که به سمت مردمانی که هرگز ندیده است تیراندازی کند و این فکر قلبش را به شدت به درد می‌آورد.

- تنها زمان و مکان تولد تعیین می‌کند که باید به کدام سمت شلیک کنی. از هر کجا که می‌گذشتند خاطراتی در ذهنش زنده می‌شد: از کنار خانه‌ای بزرگ و متروک گذشتند که در زمان کودکی‌اش در آنجا به دنبال گنج می‌گشت تا مادرش را از کارهای سخت نجات دهد. سپس نگاهش به رودخانه‌ی مجاور افتاد که تا انتهای شهر او را بدرقه خواهد کرد. یادش آمد که یک روز تصمیم گرفته بود آنقدر راه برود تا به انتهای رودخانه برسد. آن زمان فکر می‌کرد که انتهای هر رودخانه جایی است که می‌توان در آن موجودات زیبایی مثل پری دریایی پیدا کرد. از خیالات آن زمانش کمی متعجب و بیشتر خوشحال شد. از کنار درخت بزرگی عبور کردند که در ایام نوجوانی و در روزهای بهار و تابستان زیر آن می‌نشست و شعر می‌نوشت. هنوز بخش‌هایی از اشعار آن زمان را به یاد داشت که مملو از عواطف پاک و دست نخورده‌ی انسانی بودند. از کنار مغازه‌ای گذشتند که کمی پیش از شروع جنگ باز شده بود و فقط برای لمس و بو کردن کاغذهای کتاب به آنجا می‌رفت. بوی آنها را دوست داشت و گاهی به شوخی در عطاری‌ها سراغ عطر کتاب را می‌گرفت. چیزی نگذشت که منظره‌ی شهر جایش را به جاده‌ای طولانی و پیچ در پیچ داد.



پنج ماه از حضورش در جبهه می‌گذشت و هنوز به اوضاع آنجا عادت نکرده بود. همان روزهای نخست جنگ وقتی فرمانده‌اش او را دید که برای بار چندم در اوج درگیری از تفنگش استفاده نمی‌کند او را به شدت تنبیه کرد. پس از دو هفته حبس انفرادی با کمترین جیره‌ی غذایی ممکن، وقتی او را آزاد کردند با قاطعیت گفت که هرگز به سمت کسی شلیک نمی‌کند. چنان در عقیده‌اش راسخ بود که مقامات بالادستی‌اش یقین پیدا کردند که عقاید او در این حوزه قابل تغییر نیست؛ بدین صورت تصمیم گرفتند او را به عنوان راننده‌ی آمبولانس انتخاب کنند. ماشینی که تحویلش دادند از سلامت لازم برخوردار نبود و او را مجبور به یادگیری مکانیک خودرو کرد. برای کسی که سال‌ها جز قلم و دفتر با چیزی سر و کار نداشته است، تعمیر خودرو کاری سخت و حوصله‌سز بود. بسیاری از روزها زمان استراحتش را در کنار مکانیک‌های ماشین می‌گذراند و تا آنجا که ممکن بود

نکات مهم را به حافظه می‌سپرد. برای یادگیری عمیق‌تر مجبور بود داوطلبانه در بسیاری از تعمیرات شرکت کند و چه بسیار بودند کسانی که تا حد ممکن از این موقعیت سوءاستفاده می‌کردند. همیشه حین این کار، ماشین زیر دستش را انسانی زحمت کش و مظلوم فرض می‌کرد که نیاز به معالجه دارد؛ این طرز نگاه کمی از خستگی و ملال این کار می‌کاست.

راننده‌ی آمبولانس بودن بهتر از کشتن دیگران بود اما در این کار هم به شدت از نظر روحی اذیت می‌شد. چه روزها و شب‌ها که با دیدن یک فرد قطع عضو شده تا خود صبح بیدار می‌ماند و صدای گریه‌های غیرارادی‌اش به گوش بی‌تفاوت هم اتاقی‌هایش می‌رسید. بارها شاهد جان دادن انسانی در عقب ماشینش بود و از اینکه نمی‌توانست کاری کند احساس خشم و حقارت می‌کرد. به ناچار تصمیم گرفت درباره‌ی کمک‌های اولیه نیز تجاربی کسب کند. این تصمیم زمانی جدی شد که نوجوانی را برای درمان به سمت نزدیکترین درمانگاه می‌برد. پشت لب‌های پسر تازه سبز شده بود و برخلاف قد بلند و هیکل نسبتاً درشتش روحیه‌ای لطیف داشت. خمپاره‌ای هر دو میچ دستش را به یغما برده بود و نوجوان با لباس‌هایی غرق خون فقط یک چیز می‌گفت: «وقتی برم خونه چچور دست مامانم رو بگیرم؟»

مثل مورچه‌های کارگر بدون فوت وقت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رفت. بارها او را دیده بودند که با دستانی روغنی به سمت درمانگاه و یا با دست‌های خونی به سمت ماشین‌های در حال تعمیر می‌رود. به نسبت سایر سربازها کمتر استراحت می‌کرد و بیشتر وقت خود را با ماشین‌ها یا آدم‌های آسیب دیده می‌گذراند. کار

جدیدش طاقت فرساتر از شلیک گلوله بود اما بدون شکوه و ناله به راه خود ادامه می‌داد. می‌توانست با کمی تغییر در عقیده‌اش خود را از دست این همه کار سخت رها کند اما برخلاف پیشنهاد بسیاری از اطرافیان‌ش این کار را نکرد. همزمانش او را به علت داشتن چنین روحیه‌ی لطیفی مسخره می‌کردند و می‌گفتند بهتر است او را به پشت جبهه بفرستند تا کمک زن‌ها تدارکات را آماده کند.

- برای کشتن هزاران نفر کافی است که اولین قتلت را به خوبی توجیه کنی.

اوایل حضورش در جبهه سعی می‌کرد که درباره‌ی آثار مخرب جنگ و عبث بودن آن برای دیگران توضیح بدهد اما در عین حال می‌ترسید که در این بجه‌ها خودش را به عنوان خائن محاکمه کنند. وقتی روز نخست آن مرد نظامی او را تحویل فرماندهی جدیدش داد، با صدایی بلند و لحنی تمسخر آمیز هر آنچه را که در مدرسه دیده بود با کمی تحریف غرض ورزانه توصیف کرد. از همان روزهای اول برای تمام فرمانده‌ها جالب و عجیب بود که چگونه ممکن است کسی تدریس را رها کرده و خود را به میهمانی گلوله و خون برساند. از همان زمان بود که آقای معلم زیر ذره بین قرار گرفت و شایعات خوب و بد دهان به دهان شروع به چرخیدن کرد.

یک حقیقت تلخ وجود داشت: تاریخچه‌ی زندگی‌اش او را به طرزی ناعادلانه مستعد دریافت برچسب «خائن ملی» کرده بود. از حوادث عجیب روزگار است که در طول تاریخ بسیاری از آنان که بیش از همه عاشق وطن خویش هستند به جرم خیانت به وطن تنبیه و محاکمه می‌شوند. به طور اتفاقی به گوشش می‌رسید که عده‌ای او را جاسوس دشمن و در عین حال عده‌ای او را جاسوس فرمانده‌های

خودی می‌دانستند که قصد دارد مچ دیگران را بگیرد؛ برای همین دیگران به مرور زمان از او فاصله گرفتند و او هر روز منزوی‌تر از قبل می‌شد. هرچه تنهاتر می‌شد وقت بیشتری را صرف یادگیری پزشکی و مکانیک می‌کرد. با اینکه با دیگران تعامل خاصی نداشت اما در همین برهه‌ی کوتاه متوجه شده بود که تقریباً تمام سربازان از فلسفه‌ی پست جنگ آگاه نیستند و آنهایی که به ظاهر آگاه‌تر از بقیه به نظر می‌رسیدند خود را پست شعارهای ملی گرایانه و افراطی مخفی کرده بودند.

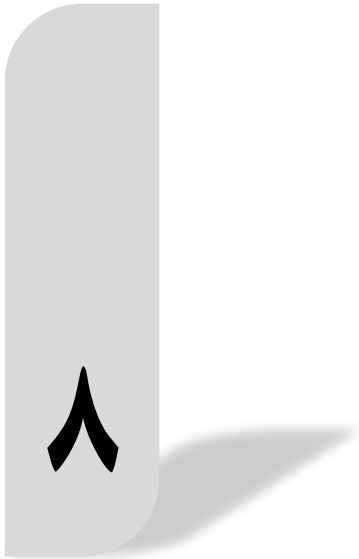
- من برای وطنم خواهم مرد حتی اگر حق با دشمن باشد.

اتاق او متشکل از چهار تختِ دو طبقه بود که ساکنین آن همواره تغییر می‌کردند. پنجره‌ای نسبتاً بزرگ، اتاق را با دنیای بیرون مرتبط می‌کرد اما کمتر کسی به آن علاقه نشان می‌داد و بیشتر اوقات پرده‌ها را می‌کشیدند تا ساعتی را بدون فکر کردن به اتفاقات بیرون سپری کنند. برخی از هم‌اتاقی‌هایش به دلیل جراحت شدید، بعضی به دلیل انتقالی و تعدادی از دست او اتاقشان را عوض می‌کردند. قدرت شایعات تقریباً معلوم بی‌پناه را انگشت‌نمای آن حوالی کرده بود و تقریباً هیچکس تمایلی با هم صحبتی با او - به جز در موارد نیاز - نداشت. او هم پس از دیدنِ عواقب نامطلوب حرف‌هایش، از بحث با دیگران درباره‌ی جنگ دست کشید. اگرچه توانسته بود در بین هم‌زمانش روی ذهنیت چند سرباز تأثیر بگذارد اما همان‌ها هم با گذشت زمانی کوتاه تصمیم گرفتند که دیگر خود را درگیر چنین مسائلی نکنند. یک نفرشان از این می‌ترسید که کسی از عقاید او با خبر شده و او را محاکمه کنند و یک نفر نیز نگران این بود که دانستن چنین موضوعاتی انگیزه‌ی او را برای جنگیدن کم کرده است و از این بابت احساس عذاب وجدان به او دست داده بود.

- باید چگونه به پوست سوخته ام بگویم که پشت این جهنم بهشتی نیست؟ در میدان جنگ، آدمها گزینه‌های محدودی برای سرگرم کردن خود دارند. نوشیدنی فقط می‌تواند برای مدت محدودی انسان را سرگرم کند؛ برای همین هرکس به دنبال راه‌های جدیدی برای ایجاد سرگرمی بود. اگر در بیابان‌های آنجا عقرب یا رتیلی بخت برگشته در جلوی سربازی سبز می‌شد، بی‌خبر از سرنوشت شوم پیش رویش خود را میان چشمان کنجکاو صدها انسان می‌دید. همه دور یک میز جمع می‌شدند تا شاهد جنگ بین عقرب و رتیل باشند و هرکس روی یکی از آنها شرط می‌بست. با شمارش معکوس حضار، جانوران بخت برگشته با هم گلاویز شده و جمعیت را به وجد می‌آوردند. وقتی یک نفر جانوری جدید مثل عنکبوت یا هزارپا پیدا می‌کرد میزان هیجان و شرط‌بندی به اوج خود می‌رسید. گاهی نیز مسابقات شامل مبارزه‌ی همزمان سه چهار گونه جانور می‌شد که ساعت‌ها طول می‌کشید. در این بین عقرب‌ها کمترین شانس را برای ادامه حیات داشتند؛ چون حتی در صورت زنده ماندن در مسابقات مختلف، آنها را در بین حلقه‌ای از آتش قرار می‌دادند تا شاهد خودزنی و خودکشی آن باشند. در میان بسیاری از سربازان خرافاتی این عقیده رایج شده بود که چنین کاری باعث پیروزی آنها در جنگ می‌شود؛ زیرا عقرب نماد دشمن و آتش نماد نیروهای خودی است. عجیب‌تر اینکه دیدن خشونت برای همه - حتی کسانی که در اوایل مخالف این موضوع بودند - عادی و حتی لذت بخش شده بود. دعوا دادن سگ، خروس و حتی مورچه‌ها نیز بخش مهمی از تفریحات آن زمان را تشکیل می‌داد.

معلم همیشه منتقد، با دیدن چنین صحنه‌هایی به شدت دچار انزجار می‌شد و همواره نارضایتی‌اش را به طور علنی اعلام می‌کرد که بیشتر اوقات واکنش‌های

نامطلوبی را در پی داشت. بزرگترین دلخوشی‌اش در آن روزها نامه‌هایی بود که بین او و مادرش رد و بدل می‌شد. هرگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید منتظر می‌ماند تا شب فرا برسد و در جایی خلوت به خواندن آن می‌پرداخت. دوست نداشت در حضور مشتی موجود دوپا که هر لحظه گستره‌ی عواطف انسانی‌شان محدودتر می‌شود به خواندن انسانی‌ترین نامه‌های دنیا بپردازد. هر نامه را بارها می‌خواند، آن را برای دقایقی روی قلبش می‌گذاشت و سپس آن را در جایی مخفی می‌کرد که دست هیچکس به آن نرسد. نامه‌های مادرش سراسر عشق و امید و روحیه بود؛ این زن فداکار در هیچ نامه‌ای از سختی‌های زندگی گله نکرد تا مبادا موجب رنجش خاطر فرزندش شود. فرزند نیز در نامه‌هایش به مادر امید می‌داد که جنگ به زودی تمام می‌شود و آنها می‌توانند دوباره در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنند اما خودش عمیقاً به این حرف باور نداشت؛ زیرا هر روز به چشم می‌دید که شعله‌های خشم در قلب هر دو طرف جنگ شعله‌ورتر می‌شود.



شانزده ماه از حضورش در جبهه می‌گذشت و هیچ خبری مبتنی بر کاهش درگیری‌ها به گوش نمی‌رسید. بدنش از همیشه لاغرتر شده بود و موهایش بیشتر اوقات وضعیت آشفته‌ای داشت. صورتش آنقدر لاغر شده بود که اگر مادرش او را می‌دید بی‌مقدمه زیر گریه می‌زد. در این مدت بارها از مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود اما با این وجود از آن حوادث، زخمی نسبتاً عمیق بر روی بازوی راست و زخمی دیگر روی پیشانی‌اش به یادگار داشت. هفته‌ی پیش بود که ماشینش در وسط راه برای بار چندم جوش آورد. طبق روال همیشگی از عقب ماشین ظرف آبی را برداشت و کاپوت را بالا داد. رادیاتور کمی نشتی داشت و بخار شدیدی از آن خارج می‌شد. از هر طرف صدای شلیک به گوش می‌رسید و نمی‌توانست در چنین موقعیتی رادیاتور را تعمیر کند. به ناچار مقداری آب به آن اضافه کرد و دوباره پشت فرمان نشست اما این بار استارت ماشین بود که سر ناسازگاری داشت.

از ماشین پیاده شد تا ابزارش را برای تعمیر بیاورد اما آخرین چیزی که به یاد می‌آورد صدای انفجاری مهیب در نزدیکی‌اش بود. وقتی به هوش آمد خود را در چادر مراقبت‌های پزشکی دید. سر درد عجیبی داشت؛ انگار ده‌ها کارگر معدن با پتک مشغول حفاری در عمیق‌ترین بخش‌های مغزش بودند و هر لحظه به تعداد کارگران افزوده می‌شد. اندکی بعد زنی میانسال با صورتی شکسته که احتمالاً پرستار بود، بدون گفتن هیچ حرفی آمپولی به او تزریق کرد که منجر به خوابی سنگین شد.

شدت جراحات زیاد نبود و توانست پس از دو هفته استراحت کارهای قبش را از سر بگیرد. اگر موج انفجار او را کمی بیشتر پرتاب می‌کرد به احتمال زیاد سرش به تکه سنگ بزرگی می‌خورد و کتاب زندگی‌اش به طور غیرمنتظره‌ای بسته می‌شد. تا مدتی سرگیجه‌ای خفیف داشت و گوش‌هایش به خوبی وظیفه‌ی خود را انجام نمی‌دادند. از دست راستش ترکشی بزرگ بیرون آوردند که آن را تا آخر عمر به عنوان سوغات جنگ همراه خود همه جا می‌برد اما به کسی نشان نمی‌داد. در تمام آن دو هفته هیچکس به ملاقاتش نیامد و حتی وقتی به اتاقش برگشت کسی دلیل غیبت او را نپرسید. در همان دو هفته بود که ایده‌ی نوشتن یک داستان به ذهنش خطور کرد. ساعت‌های متوالی به شخصیت‌های این داستان می‌اندیشید و آنها را مانند یک کوزه گر به آرامی شکل می‌داد تا شبیه چیزی که دوست دارد بشوند. این دو هفته استراحت اجباری تأثیرات مثبت زیادی برای او داشت و تمام تلاشش را می‌کرد که تا پایان جنگ این تأثیرات را حفظ کند. روزها را با حمل و نقل مصدومان و کشتگان جنگ شروع می‌کرد، عصر هارا در کنار مکانیک‌ها یا

پزشکان می‌گذرانند و شب‌ها به اتفاقات آن روز یا شخصیت‌های داستانش می‌اندیشید. تصویر یک فرد غرق در خون یا صدای فریاد یک سرباز قطع عضو شده تا روزها در ذهنش باقی می‌ماند و مثل خوره تمام وجودش را می‌خورد. چه شب‌ها که تا نزدیکی‌های صبح بیدار می‌ماند و زمان آنقدر برایش کش می‌آمد که فردای آن روز احساس می‌کرد در آن شب ده سال پیرتر شده است. پس از آن دو هفته استراحت، همیشه این اطمینان را به خودش می‌داد که یک روز تمام این دردها را تبدیل به تجربیاتی عمیق برای جهانیان خواهد کرد؛ کافی بود محیط اطرافش را بادقت نگاه کند و از تجربه‌ی هیچ دردی نگریزد. هرچه نسبت به درد و رنج دیگران حساس‌تر و دقیق‌تر میشد، یک سؤال بیش از پیش ذهنش را مشغول می‌کرد: «چطور دیگران می‌توانند پس از کشتن هم‌نوع خود و یا تماشای کشته شدن دوستان خویش به راحتی به خواب بروند؟».

- در میدان جنگ، نادیده گرفتن ندای درون فضیلتی است که باید تقویت شود.

نامه‌های مادرش می‌توانستند برای مدتی ذهن او را از این جهنم رها کنند اما چهار ماهی می‌شد که از او نامه‌ای دریافت نکرده بود و همین ذهنش را بیش از پیش مشوش می‌کرد. دلایل زیادی برای نرسیدن نامه‌ها به فکرش خطور می‌کرد ولی سعی می‌کرد که فقط به احتمالات مثبت‌تر فکر کند. خودش را اینگونه دل‌داری می‌داد که احتمالاً نامه‌ها در بین راه گم شده‌اند یا اینکه مادرش آنقدر مشغله دارد که فرصت نمی‌کند برای او نامه‌ای بنویسد. در نامه‌های قبلی چیزی مبنی بر مشکلات گفته نشده بود و تا حد زیادی این موضوع بیشتر به خاطر توداری مادرش بود تا نبود مشکلات. در آن مدت بی‌خبری نامه‌های قبلی را با

شور و شوقی همچون بار نخست مرور می‌کرد تا حالش کمی بهتر شود. دستخط مادرش کمی کودکانه بود و کم و بیش غلط‌های املایی و نگارشی خاص خودش را داشت و دقیقاً همین سادگی و بی‌آلایشی نامه‌ها بود که می‌توانست حال خواننده را خوب کند.

در نامه‌های قبلی آمده بود که شاگردانش - همان‌هایی که همیشه علاقه مند بودند - هفته‌ای یک بار برای گرفتن کتاب جدید و پس دادن کتاب قبلی مراجعه می‌کنند. این خبر مثل رگه‌هایی از نور بود که از شکاف دیوار سلولی تاریک می‌گذرد و بر چهره‌ی یک زندانی همیشه تنها می‌افتد. همچنین نوشته بود که اوضاع در شهرشان آرام‌تر شده و دیگر مثل قبل پیدا کردن غذا و دارو کار سختی نیست. دوست داشت این حرف را باور کند اما همیشه در این کار دچار مشکل می‌شد. به هر طریق ممکن سعی می‌کرد که ذهنش را از چیزهای منفی دور نگه دارد؛ با اینکه احتمالات خوب، بسیار ضعیف بودند اما چاره‌ی دیگری نداشت؛ فضای جنگ جایی را برای فکر کردن به اتفاقات بد باقی نمی‌گذاشت.

- تصور از دست دادن کسانی که دوستشان داریم بسیار دردناک‌تر از خود این حادثه است.

در تمام این مدت، بسیار پیش آمده بود که خواب مادرش را ببیند اما هر بار که می‌خواست دست‌های پینه بسته‌ی این زن مهربان را ببوسد با صدای انفجار یا آژیر خطر از خواب می‌پرید؛ جنگ حتی خواب و رویای سربازان را نیز از آن خود می‌کند؛ چیزی که باعث می‌شود بیشتر به جلو نگاه کنی تا پشت سر. وقتی تکه‌ای کاغذ پیدا می‌کرد، اشعاری را که در دوران جنگ سروده بود روی آن می‌نوشت و

در جایی امن نگه می‌داشت. هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست چیز زیبایی در جنگ پیدا کند؛ برای همین تمام اشعارش در نکوهش آن بود. از دست و پاهایی می‌نوشت که صاحبشان را گم کرده بودند، از باروتی می‌نوشت که می‌توانست به جای جنگ در مراسم جشن شعله ور شود و از تفنگی غمگین می‌نوشت که دست از شلیک برمی‌دارد و آن را اوراق می‌کنند. امیدی نداشت که در سال‌های درگیر جنگ کسی این نوشته‌ها را بخواند و تحت تأثیر قرار بگیرد اما همین نوشتن و روی کاغذ آوردن اندیشه‌ها و عواطف، حالش را کمی بهتر می‌کرد. یقین داشت که اگر محتویات ذهنش را تخلیه نکند به زودی دیوانه می‌شود. با این حال همیشه یک ترس عمیق همراهش بود؛ می‌دانست که اگر این اشعار به دست کسی بیافتد دیگر بین او و دشمن تفاوتی قائل نخواهند شد.

- یک سرباز خوب باید گوش‌ها و چشم‌هایش را ببندد و فقط شلیک کند. روزها به کندی می‌گذشت و هر شب به اندازه‌ی سالی برایش طول می‌کشید. بی‌خبری از مادرش باعث شده بود اتفاقات روزمره بیش از پیش دردناک به نظر برسند. به هیچ‌عنوان از مرخصی خبری نبود و همین باعث می‌شد که فکر فرار در ذهنش روز به روز تقویت شود. مطمئن بود که فرار از جنگ، مهر تاییدی بر تمام شایعات خواهد بود و حتی مادرش نیز ممکن است آسیب ببیند؛ برای همین تصمیم گرفت تا حد ممکن صبر کند. انتظار او زیاد طولی نکشید زیرا سیزده روز بعد، موقع کارکردن روی یک ماشین نامه‌ای به دستش رسید که دنیا را به معنای واقعی روی سرش خراب کرد: مادرش مرده بود. در این نامه بدون کوچکترین ابراز همدردی نوشته شده بود که مادرش بر اثر ابتلا به بیماری جان خود را از

دست داده است و او می‌تواند با کشتن دشمنان روح این زن را شاد کند. برای دقایقی احساس کرد که گیج است و نمی‌تواند صدایی را بشنود. از میان تمام واژه‌های نامه فقط دو کلمه‌ی «مادر» و «مرگ» را می‌دید و بقیه‌ی کلمات کمرنگ و نامفهوم به نظر می‌رسیدند. پاهایش دیگر طاقت نداشت و خود را تسلیم نیروی جاذبه کرد. کنار ماشین روی زمین افتاد و سرش را میان دستان روغنی و خسته‌اش گذاشت. گویی تمام حوادث و آدم‌ها به یک کابوس تبدیل شده بودند و او نمی‌توانست از این کابوس بیدار شود. سیلی از خاطرات پشت سد مغزش تلنبار شده بودند اما اجازه‌ی ورود هیچکدام را صادر نکرد. در آن دقایق فقط به سکوتی عمیق و مکانی تاریک نیاز داشت؛ دوست نداشت چیزی بگوید، بشنود یا ببیند. قبل ترها با خود فکر می‌کرد که واکنشش به مرگ مادرش چگونه خواهد بود. حتی تصور مرگ آن فرشته‌ی مهربان چشمانش را غرق اشک می‌کرد. با این که به شدت احساسی بود و مادرش را بیش از هرچیز و هرکس دوست داشت، در واکنش به این خبر حتی یک قطره هم اشک نریخت.

- برای برخی دردها، گریه واکنشی نامقدس است.

در آن روزها اغلب سربازان برای تحمل ناراحتی‌هایشان به سیگار یا نوشیدن روی می‌آوردند. با گذر زمان و سخت‌تر شدن اوضاع بوی الکل و سیگار عادی‌تر می‌شد. شب‌ها می‌شد در هر گوشه‌ای صدای دسته‌ای سرباز را شنید که سعی می‌کردند با یک بطری و چند نخ سیگار فاتح تمام خوشی‌های دنیا شوند؛ او نیز تصمیم گرفت چنین کند. یک بطری مشروب خرید و نیمه‌های شب دو سه کیلومتری از دیگران دور شد و روی تخته سنگی نشست. خاطرات گذشته

همچون ارتشی نا منظم در ذهنش رژه می‌رفتند و احساسات متعارضی ایجاد می‌کردند. از طرفی به دلیل داشتن چنان خاطراتی شادمان بود اما از طرفی تصور نبودن خالق این خاطرات او را عذاب می‌داد. آسمان صاف و پر ستاره بود و نسیم دلچسبی صورتش را نوازش می‌کرد. دیدن ستارگان او را به یاد مسافرت‌های خیالی با مادرش می‌انداخت. آخرین نامه‌ی او را از جیب پالتوی کهنه‌اش بیرون آورد و سیزده بار مرورش کرد. به طرزی غیرقابل توصیف دلش برای آن زن معصوم و فداکار تنگ شده بود. نگاهی به بطری مشروب انداخت و با کمی تردید آن را به سمت لبش برد. می‌دانست با نوشیدن این بطری کمتر به گذشته فکر خواهد کرد اما این دقیقاً همان چیزی بود که دوست نداشت رخ بدهد؛ دوست نداشت یاد مادرش اندکی کمرنگ شود و حاضر بود بهای آن را - حتی اگر ماه‌ها سوگ و رنج باشد - عاشقانه بپردازد. حالش شبیه عارفی شده بود که بعد از سال‌ها انزوا و مراقبه، مکاشفه‌ای بزرگ می‌کند. محتویات بطری را به آرامی روی زمین ریخت و با قدم‌هایی آهسته به سمت خوابگاهش برگشت.

هفته‌ها می‌گذشتند و در این مدت به جز در موارد اضطراری با هیچکس حرف نمی‌زد. با اینکه تقریباً کسی داوطلبانه با او هم صحبت نمی‌شد اما سکوتش به قدری پر سرو صدا شده بود که دیگران را متوجه خود می‌کرد. هرکس که او را می‌شناخت با برخوردی سطحی بلافاصله می‌فهمید که او از درون دچار تحولی عجیب شده است. چشمانش شبیه ملوانی شده بود که پس از سالیان دراز، دریا را از او گرفته‌اند. از آن روز به بعد هیچکس او را در حال انتقاد از جنگ و خون‌ریزی ندید. مانند رباتی شده بود که هر روز وظیفه‌اش را بدون اندکی سخن به

پایان می‌رساند و شب‌ها خود را از برق می‌کشید. علاوه بر این، حالا دیگر دلیلی برای برگشتن نداشت؛ برای همین در مقابل چشمان حیرت زده‌ی فرمانده‌اش درخواست داد تا او را به نقاط حساس‌تر جنگی بفرستند: جایی پست کوه‌های بلند و در دل کشور دشمن.

۹

بیست و چهار ماه از جنگ می‌گذشت و او در حساس‌ترین منطقه‌ی جنگی به حمل و نقل مصدومین و کشته‌ها ادامه می‌داد. در تمام این مدت مردانی را می‌دید که در شرایط سخت جنگی مانند کودکی بی‌پناه به خدایشان پناه می‌بردند، غافل از اینکه آن سوی جبهه نیز بسیاری از همان خدا طلب کمک می‌کردند. احتمالاً خدا در آن سال‌ها - مانند بسیاری از سال‌های قبل و بعد - با چالشی بزرگ مواجه بود و می‌بایست خون جماعتی را بر خون جماعتی دیگر ترجیح بدهد. کار مبلغان مذهبی در آن ایام بیشتر در یک جمله خلاصه می‌شد: «خدا با ماست»؛ استدلالی غیرمنطقی که صرفاً از خودخواهی گونه‌ی بشر نشأت می‌گرفت و برای اثباتش به برهان خاصی نیاز نبود.

زمستان آن سال سردتر و بی‌رحم‌تر از سال‌های قبل بود. گاهی شب‌ها هوا به قدری سرد می‌شد که فردای آن شب با کمی جست و جو می‌شد جسد یخ زده‌ی چندین روباه بخت برگشته را در حوالی رودخانه پیدا کرد؛ حیواناتی که از بدشانسی

موقع عبور از رودخانه‌ی یخ زده درون آن می‌افتادند و دقایقی بعد در وسط بیابان‌های بی‌سرپناه تبدیل به تکه‌ای یخ می‌شدند. در چنین آب و هوایی زندگی در چادر عملاً ممکن نبود و سربازان مجبور بودند که در خانه‌های تصاحب شده‌ی دیگران زندگی کنند. خانه‌ای که او و پنج نفر دیگر در آن سکونت داشتند متعلق به زوجی بود که احتمالاً هفته‌ی قبل از آنجا فرار کرده بودند. از اینکه بدون اجازه وارد خانه‌ی کسی شده بود و از وسایل آنها استفاده می‌کرد احساس خوبی نداشت. هر بار که نگاهش به قاب عکس صاحبان آن خانه می‌افتاد سرش را از شدت شرم پایین می‌انداخت. وقتی یکی از هم‌رزمانش متوجه این موضوع شد بدون مقدمه قاب عکس را گلوله باران کرد و درحالی که مثل دیوانه‌ها می‌خندید آن را در طی مراسمی مشمئزکننده آتش زد. آقای معلم سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است سکوت کند و با هیچکس وارد بحث و مجادله نشود. عجیب آنکه سکوتش بیش از هر سخنی موجب آزار سربازان خوشونت طلب می‌شد.

به علت سرمای شدید، درگیری‌ها کمتر شده بود اما برای یک راننده‌ی آمبولانس همیشه کاری برای انجام دادن وجود داشت. تقریباً هر روز مجبور بود که یک نفر را برای درمان به مناطقی دورتر از قلب جنگ ببرد. از میان آدمهایی که برای درمان منتقل می‌کرد تعداد کمی زخمی یا مصدوم بودند؛ بسیاری از آنها بیماری‌های عفونی داشتند که نتیجه‌ی آب و هوا و تغذیه‌ی ضعیف بود. چه بسیار مواقعی که یک سرباز مجبور می‌شد ۴۸ ساعت را با خوردن یک تکه نان یا نصف یک کنسرو سبزیجات سپری کند. در چنین شرایطی آدمها خود واقعی‌شان را زودتر از هر زمان دیگر نشان می‌دهند. در اوج گرسنگی شمار زیادی حاضر بودند که شاهد مرگ انسانی باشند ولی از

داشته‌هایشان چیزی کم نشود. به هر حال این موضوع برای همه صادق نبود و کسانی بودند که از جان و مالشان بدون تامل می‌گذشتند. با گذر زمان و سخت‌تر شدن شرایط، مفاهیمی همچون ایثار و فداکاری در وجود برخی تقویت و در وجود بسیاری نابود می‌شد.

هشت شب پیش بود که او را برای منتقل کردن یک سرباز احضار کردند. طبق معمول دو شلوار، دو پیراهن، یک ژاکت، یک کت بلند و سه جوراب پوشید و آماده‌ی حرکت شد. پوشیدن این همه لباس آزاردهنده بود و حرکت او را محدود می‌کرد اما چاره‌ی دیگری نداشت. وقتی به محل مورد نظر رسید پیرمردی را دید که از شدت تب دائم عرق می‌کرد و چیزهای نامفهومی زیر لب می‌گفت. صورتش به شدت شکسته به نظر می‌رسید و ماهیچه‌هایش تا حد زیادی تحلیل رفته بود. وقتی خواستند او را سوار آمبولانس کنند، با هر تکانی که می‌خورد آه و ناله می‌کرد. به نظر می‌رسید مفاصلش خشک شده بودند و نمی‌توانست دست و پا و حتی گردنش را به راحتی تکان دهد. مشکلاتش از حداقل یک ماه قبل شروع شده بود اما بنا به دلایلی نامشخص تا آن شب او را به حال خودش رها کرده بودند. به محض اینکه او را سوار آمبولانس کردند، معلم جوان تمام پتوها را روی پیر مرد انداخت و بلافاصله حرکت کرد. همه جا عرق تاریکی بود و حتی کسی نمی‌توانست ماه را در لابه‌لای ابرهای تیره پیدا کند. سکوتی نسبی بر فضا حاکم بود و فقط صدای چند چیز به گوش می‌رسید: صدای موتور ماشین که چون شیری عصبی می‌غرید، صدای برف پاک کن که با سرعت تمام کار می‌کرد، صدای آه و ناله‌ی پیرمرد که هر لحظه شدیدتر می‌شد و صدای زوزه‌ی چند گله گرگ.

برف خفیفی که ساعت‌ها پیش شروع شده بود هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت. دانه‌های برف با ریتمی ثابت و نسبتاً تند به سمت شیشه‌ی ماشین حرکت می‌کردند. برخورد نور ماشین با این دانه‌های سفید و متحرک و از طرفی تاریکی محیط اطراف، چشمان راننده را به شدت آزار می‌داد. هر بار که نیمه‌های شب کسی را برای درمان منتقل می‌کرد می‌دانست که اگر در وسط جاده گیر کند به احتمال زیاد از سرما خواهد مرد یا شامی نسبتاً مفصل برای گرگ‌ها خواهد شد. دیگر مثل قبل از مرگ نمی‌ترسید و حتی ترجیح می‌داد که اگر قرار است بمیرد غذای گرگ‌ها شود؛ در این صورت حداقل عده‌ای جاندار می‌توانند شب را با شکم سیر سپری کنند. آن شب هم در فکر این موضوعات بود که ماشین پس از کمی بد کار کردن و در آوردن صدایی شبیه به ساییش دو آهن روی هم خاموش شد.

ابتدا نگاهی به پیرمرد انداخت که در تب می‌سوخت. با خود گفت که باید برای کمک به این بیچاره هم که شده زنده بماند. از آنجایی که هیچ کدام از آمپرهای ماشین سالم نبودند، با سرعت چراغ قوه‌اش را برداشت و از ماشین خارج شد تا موتور را بررسی کند. هوا به قدری سرد بود که به محض پیاده شدن تمام انگشتانش بی‌حس شد و احساس می‌کرد که هر آن ممکن است پوست صورتش از جا کنده شود. دندان‌هایش محکم بهم می‌خورد و به سختی نفس می‌کشید؛ انگار چیزی سنگین روی قفسه سینه‌اش گذاشته بودند. نگاهی اجمالی به موتور انداخت ولی متوجه چیز خاصی نشد. خواست زیر موتور را بررسی کند که چشمانش به مایعی تیره رنگ افتاد که آهسته روی زمین می‌خزید و به سمت او می‌آمد. در تمام این مدت باک ماشین سوراخ شده بود و وقتی به این موضوع پی

برد که دیگر هیچ سوختی در باک نداشت. حدود پانزده کیلومتر از مکان اولش دور شده بود و تقریباً همان قدر با مقصدش فاصله داشت.

با ناامیدی به سمت پیرمرد رفت که در عقب ماشین دراز کشیده بود و به سختی نفس می‌کشید. از داخل ماشین، منوراندازی قدیمی را بیرون آورد و آن را به سمت بالا نشانه گرفت. اولین بار بود که از این وسیله استفاده می‌کرد و هیچگاه احتمالش را نمی‌داد که این وسیله‌ی کوچک روزی به کارش بیاید. دستش را روی ماشه گذاشت و پس از چندبار امتحان در عین ناباوری متوجه شد که منور انداز خالی است. نگاهی موشکافانه به اطرافش انداخت و چیزی جز تاریکی ندید. دوباره به سمت پیرمرد رفت و کنارش نشست. خواست مقداری آب به او بدهد ولی بیچاره حتی توان نوشیدن یک جرعه آب هم نداشت. دقایقی بعد نفس‌هایش به شماره افتاد و صدایی شبیه خرخر از خود تولید کرد. آقای معلم کتتش را روی پیرمرد انداخت و سعی کرد بدنش را گرم نگه دارد اما فایده‌ای نداشت. درباره‌ی آسیب‌های جسمی و جراحات اطلاعات زیادی داشت اما با چنین مشکلی زیاد آشنا نبود. نمی‌دانست باید چکار کند و می‌ترسید با اشتباهی ناخواسته وضعیت را بدتر کند. حدود پنج دقیقه نفس‌های تند و صدای خرخر ادامه داشت و بعد حرکات شدید دست و پا به آن اضافه شد. پیرمرد به قدری دست و پایش را محکم تکان می‌داد که مرد جوان مجبور شد آنها را محکم نگه دارد. دقایقی بعد کفی سفید از دهان پیرمرد خارج شد و آرام گرفت. همراه فداکارش به آرامی دست و پای او را ول کرد و با دست، نبض گلوی پیرمرد را چک کرد و حتی برای اطمینان سه چهار دفعه گوشش را نزدیک دهان او برد اما

نتیجه تغییری نکرد؛ او مرده بود. با دست، چشمان باز پیرمرد را بست تا مبادا بیش از این شاهد دنیای بی‌رحم بیرون باشد. با احترامی شایسته‌ی یک سرباز فداکار، پتوی زمخت پیرمرد را روی صورتش کشید و غرق در فکر شد. نمی‌دانست این پیرمرد چندمین سربازی بود که در مقابل چشمان حیرت زده‌اش فوت می‌کند. جیب‌های سرباز تازه فوت شده را بررسی کرد تا شاید آدرس یا نشانی از خانواده‌اش پیدا کند اما تنها چیزی که یافت یک نامه‌ی کوتاه و نصفه و نیمه بود که اینگونه شروع می‌شد: «به زودی برمی‌گردم پیشتون و مثل قبل شبا باهم شام می‌خوریم و میریم پیاده روی. مراقب مادرتون باشید و نذارید معلولیت جسمیش بهش حس بدی بده.»

مرد فداکار با چشمانی خیس یک ساعت درون ماشین منتظر ماند اما شدت سرما به حدی بود که یقین حاصل کرد دیر یا زود خواهد مرد. تصمیم گرفت به قولش عمل کرده و جسمش را به جای خاک تحویل گرگ‌ها بدهد. از ماشین پیاده شد و یک خشاب گلوله به سمت آسمان - آن جای به ظاهر مقدسی که همیشه شاهد رنج زمین بوده ولی هیچگاه کاری نکرده است - شلیک کرد. شلیک کردن به سمت قلب آسمان کمی از درد و رنج او کاست. لحظاتی بعد صدای زوزه‌ی گله‌ای گرگ را شنید که فاصله‌ی زیادی با او نداشتند. دوست نداشت در حالت هشیاری غذای گرگ‌ها شود؛ بنابراین لوله تفنگ را نزدیک دهانش گذاشت تا به محض نزدیک شدن مهمانان به حساس‌ترین جای مغزش شلیک کند. حدود بیست دقیقه در سرمای وحشتناک آن شب منتظر ماند اما احساس کرد که دیگر توان ایستادن و حتی نشستن ندارد. سردرد شدیدی داشت و دید چشمانش هر لحظه تارتر از قبل می‌شد. حتی

دستانش توانایی نگه داشتن تفنگ را نداشتند. بدون اراده روی زمین افتاد و بعد از آن دیگر هیچ چیزی ندید و نشنید.

وقتی چشمانش را باز کرد خود را در بین تعداد زیادی مصدوم و بیمار دید که همه روی زمین دراز کشیده بودند. این دفعه هم مثل دفعات قبل از چنگال مرگ گریخته بود. همان گلوله‌هایی که برای دعوت گرگ‌ها شلیک کرده بود، به گوش سربازی در حال مأموریت می‌رسد و در نهایت ناجی او می‌شود. این بار هم مثل دفعه‌ی قبل دو هفته استراحت کرد و توانست روی جزئیات بیشتری از اثرش کار کند. در این دو هفته شخصیتی جدید به داستانش اضافه کرد و دو هفته‌ی دیگر هم روی آن کار کرد تا به پختگی لازم برسد. به محض برگشتن از مرخصی، کارش را بدون تعلل از سر گرفت و باعث تعجب همه شد. تنها فایده‌ی این منطقه برای او این بود که باعث می‌شد کمتر به مادرش فکر کند. هرکاری که می‌کرد باز هم به یاد آخرین جمله‌ی آن نامه غم انگیز می‌افتاد: «امید است که با کشتن دشمنان روح این زن را شاد کنی». مطمئن بود که نویسنده‌ی این نامه چیزی به نام قلب در سینه‌اش ندارد؛ چیزی که لازمه‌ی پایان جنگ است.

- در میدان جنگ تا وقتی گلوله‌ای برای شلیک کردن داری نباید به چیز دیگری فکر کنی.

زمستان رو به پایان بود و رسیدن بهار خبر از اوج گرفتن مجدد درگیری‌ها می‌داد. با اینکه بهار را دوست داشت اما آن سال آرزو می‌کرد که هرگز زمستان تمام نشود؛ می‌دانست که شکوفه دادن درختان و رویش مجدد گل‌ها با ریختن خون هزاران انسان مصادف خواهد شد. با تمام شدن موسم سرما، علاوه بر

درگیری‌ها، تفریحات سابق سربازان نیز دوباره رونق گرفت؛ باز هم ده‌ها عقرب و رتیل و عنکبوت و بسیاری حیوانات دیگر به جان هم افتادند تا جماعتی سرگرم شوند. او نیز دیگر مثل قبل سعی نمی‌کرد درباره‌ی فلسفه زندگی و مرگ و جنگ با دیگران صحبت کند. به هر حال حرف‌های او تأثیری بر روند کلی جنگ نداشت و تلاش‌هایش در نهایت منجر به آسیب دیدن خودش می‌شد؛ اگرچه ایمان داشت که توانایی تغییر دادن خیلی‌ها را دارد اما تجارب قبل به او نشان داده بود که بهتر است آدم‌ها از اطرافشان بی‌خبر باشند.

- صحبت از باران برای گلی اسیر در بیابانی خشک و خشن، فایده‌ای ندارد جز اینکه عمر آن را دردناک‌تر و کوتاه‌تر می‌کند.

برخی شب‌ها تنها زیر آسمان پر ستاره‌ی شب قدم می‌زد و به یاد دوران گذشته به ستاره‌ها خیره می‌شد. وقتی به طور ناگهانی خاطره‌ای قدیمی و خاک خورده به ذهنش خطور می‌کرد، غرق در شادی می‌شد؛ حسی شبیه دیرینه شناسی که به طور اتفاقی در میان توده‌ای از سنگ و خاک، فسیلی باارزش پیدا کند. هرچه بیشتر خشونت‌ها و رنج‌های جنگ را می‌دید، بیشتر از صمیم دل آرزو می‌کرد که یک روز ستاره شناسان و دانشمندان سیاره‌ای را کشف کنند که در آنجا مردمانش به دلیل اختلاف چند نفر، چندصد هزار نفر را نمی‌کشند، کودکانش آرزو نمی‌کنند که‌ای کاش در جایی دیگر متولد شده بودند، آدم‌هایش به تفاوت‌ها احترام می‌گذارند و هیچکس بدون اینکه ساعتی کتاب بخواند روزش را به پایان نمی‌رساند.

- به همان اندازه که شوق تحقق یک رویا شیرین و زندگی بخش است، ترس

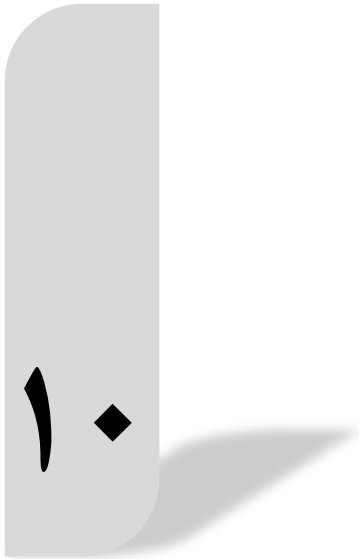
نرسیدن به آن تلخ و ویرانگر است.

بسیاری از شب‌ها با صدای آژیر خطر و انفجارهای پیاپی از خواب بیدار می‌شد و می‌دانست که قرار است با خون آدم‌هایی رو به رو شود که تا دقایقی پیش بیخبر از آینده‌ی پیش رو به خواب رفته بودند. در این ناحیه‌ی جنگی داشتن خوابی آسوده و بی‌دغدغه بیشتر یک استثنا بود تا یک موضوع رایج. به محض شنیدن صدای آژیر بدون هیچ مقدمه‌ای پوتین‌هایش را به سرعت می‌پوشید و پشت فرمان منتظر دستور می‌ماند. راننده‌ی آمبولانس بودن در حساس‌ترین منطقه‌ی جنگی و وظیفه‌ای بسیار خسته‌کننده و خطرناک بود که کمتر کسی داوطلبانه خود را وقف آن می‌کرد، اما او از این کار بسیار راضی بود؛ زیرا مجبور نبود سلاح به دست بگیرد و به سمت کسانی که هیچ چیز از زندگی آنها نمی‌داند شلیک کند.

- ای کاش آدم‌ها می‌توانستند قبل از شلیک گلوله به سمت هم دقایقی با یکدیگر صحبت کنند؛ قطعاً می‌فهمیدند که شباهت‌ها بسیار بیشتر از تفاوت‌هاست.

روزها و شب‌ها با صدای انفجار و بوی باروت و رنگ خون سپری می‌شد. آنچه که بیشتر از همه او را عذاب می‌داد طرز فکر دیگران بود. وقتی می‌دید که هم‌زمانش چگونه با شور و شوق و لذت از کشتن دشمنان خود تعریف می‌کنند و چگونه شب‌ها با امید نابودی هزاران انسان به خواب می‌روند، این اطمینان را به خود می‌داد که احتمالاً تا هزاران و یا شاید میلیون‌ها سال دیگر این کره‌ی خاکی به جایی که در خیالات خود پرورانده است تبدیل نمی‌شود.

- شاید از همان آغاز بهشتی در کار نبوده است.



جنگ وارد ماه سی و هفتم می‌شد و کشور او روز به روز به پیشروی خود ادامه می‌داد؛ تا جایی که حالا آنها به قلب کشور دشمن رسیده بودند. تمام هم‌زمانش با خوشحالی شب‌ها را جشن می‌گرفتند و از پیروزی قریب‌الوقوع سخن می‌گفتند. تمام اخبار حاکی از سیطره‌ی آن‌ها بر دشمن بود. علاوه بر موضوع پیروزی، غنایم جنگی نیز بر شدت شادی سربازان می‌افزود. غنایم گستره‌ای وسیع داشت و تقریباً شامل هر چیزی که در خاک دشمن وجود داشت می‌شد. وقتی سربازان وارد خانه‌ای جدید می‌شدند با چنان شور و شوقی آنجا را زیر و رو می‌کردند که فقط می‌توان نمونه‌اش را در کودکان جوینده‌ی گنج‌های خیالی پیدا کرد. با زیاد شدن غنایم جنگی، بازار مبادلات کالا به کالا حساسی گرم شده بود. اگر کسی به یک بسته سیگار نیاز داشت کافی بود در خانه‌ی بعدی چیزی گران‌بها مثل ساعت تو جیبی یا رادیو پیدا کند. متأسفانه میل غارتگری در عده‌ای فراتر از اجسام می‌رفت

و انسان هارا نیز دربرمی گرفت. در لابه لای خاطراتی که سربازها موقع خوردن مشروب و کشیدن سیگار برای هم تعریف می کردند، می شد حرفهایی را شنید که حاکی از تجاوزهای قبل از کشتن یا اسیر کردن بودند. برچسب «دشمن» باعث می شد که ارزش یک انسان تا مرتبه‌ی حیوان و گاه پایین تر سقوط کند؛ در این مواقع درد و رنج دشمن شباهتی به درد و رنج یک انسان واقعی نداشته و هرگونه شکنجه و تجاوز مجاز شمرده می شود.

- مگر می شود مخالفین من به اندازه‌ی من انسان باشند؟

یک بار یکی از سربازها هنگام غذا خوردن عکسی را در دست داشت و با شوق و غرور زیاد از خاطره‌ی آن روزش درباره‌ی تجاوز به صاحب عکس صحبت می کرد. در لابه لای حرف‌هایش عکس را با افتخار به رخ دیگران می کشید و به طرز مشمئزکننده‌ای آن را لمس می کرد. معلم جوان با دیدن این صحنه برای اولین بار کنترلش را از دست داد و یک صندلی چوبی نسبتاً سنگین را به سمت آن سرباز پرتاب کرد. هیچکس توقع چنین رفتاری را از او نداشت اما تعجب حاضرین زمانی به اوج رسید که مودب‌ترین سرباز جنگ، صندلی دوم را محکم‌تر از اولی پرتاب کرد که به شکم سرباز مد نظر خورد و روی زمین افتاد. حدود یک ساعت درگیری و حوادث پس از آن ادامه داشت و در نهایت هردو نفر به همراه چند تن دیگر به جرم برهم زدن نظم، یک هفته را در انفرادی سپری کردند. باز هم برای آقای معلم فرصتی پیش آمد تا شخصیتی جدید به داستان اضافه کرده و روی حوادث و شخصیت‌های قبلی کار کند.

- در دل جهنم نیز گاه نسیمی خنک می وزد.

هرچه بر تعداد روزهای جنگ افزوده می‌شد، معیارهای انسانیت بیش از پیش افول می‌کرد. طرفین از هیچ روشی برای کشتن دشمن خویش دریغ نمی‌کردند و ساختن اسلحه‌ی مرگبار به فضیلتی علمی - ملی تبدیل شده بود. کودکان هر روز که از خواب بیدار می‌شدند، با دادن بی‌رحمانه‌ترین شعارهای ممکن علیه دشمن، آتش نفرت را برای کاربردهایش در آینده زنده نگه می‌داشتند. مادرها بخش زیادی از عبادتشان را به نابودی قاتلان یا دشمنان فرزندانشان اختصاص می‌دادند و زن‌ها حتی حاضر بودند برای رسیدن به این هدف تفنگ در دست بگیرند. نامه‌ها کم کم محتوایی خشن به خود می‌گرفتند و مردمان پشت جبهه بیش از هرگونه مهمات و مواد غذایی، آتش نفرت‌شان را به سمت میدان جنگ می‌فرستادند. در همین بحبوحه دستوری ابلاغ شد که تمام افراد مسلط به زبان‌های دیگر باید برای کمک به نیروهای اصلی خود را معرفی کنند. آقای معلم ابتدا خواست از این کار اجتناب کند اما بدون اینکه خبر شود اسم او را به عنوان مترجم رد کرده بودند. بدین طریق او را با نخستین گروه به سمت یکی از شهرهای اصلی دشمن ارسال کردند.

- و گاهی تقدیر مثل موج، قایق‌ها را با خود به جاهایی می‌برد که هرگز به ذهن هیچ قایق رانی خطور نکرده است.

کار او ابتدا شامل ترجمه‌ی تماس‌های دشمن و نامه‌های لو رفته می‌شد. وظیفه‌ی جدیدش را دوست نداشت اما مجبور به انجام آن بود. در آن برهه کارهای جاسوسی به اوج خود رسیده بود و طرفین سعی می‌کردند از تمام امکانات خود استفاده کنند. انتخابی بین خوب و بد وجود نداشت؛ ترجمه‌ی اطلاعات جان‌عده‌ای را می‌گرفت و انجام ندانش جان‌عده‌ای دیگر را. چند مرتبه موفق شد با کمی دستکاری در

اطلاعات مانع درگیری‌هایی گسترده شود اما چنین فرصت‌هایی بسیار نادر بودند و اغلب اوقات کمی دستکاری در ترجمه می‌توانست عواقب بدتری داشته باشد. با اینکه کار جدیدش زمان و انرژی خاصی نمی‌گرفت اما دلش برای روزهای سخت رانندگی تنگ شده بود. احساس می‌کرد دیگر مثل قبل نقش کوچکی در روند جنگ نداشته و کار او مستقیماً با خون صدها انسان در ارتباط است. دوست داشت به هر روش ممکن خود را از شر این مسئولیت رها کند اما تلاش‌هایش بی‌فایده بود. گاه و بی‌گاه فکر فرار به ذهنش خطور می‌کرد اما از طرفی قصد نداشت که به این زودی‌ها عمرش به پایان برسد. انگیزه‌های جدیدی در وجودش دمیده شده بود که او را به سمت زندگی سوق می‌داد: کمک به دیگران و زیستن احتمالات پیش رو؛ به هیچ وجه نمی‌توانست خود را راضی کند که زندگی را با کلی احتمالات نزیسته رها کرده و همچون کودکی ترسو به آغوش عدم پناه ببرد.

- برای نیستی و مرگ همیشه فرصت هست.

پس از مدتی یکی از فرمانده‌ها علاقه خاصی به او پیدا کرد و از او خواست تا در یک سری عملیات محرمانه و مهم شرکت کند. این فرمانده مردی بود قد بلند، چهارشانه، با موهایی کم پشت و صورتی خشن که از کشتن دشمن به طرز غیرقابل توصیفی لذت می‌برد. برخلاف بسیاری از افراد رده بالا، علاقه‌ای به آراستگی ظاهر نداشت و تقریباً تمام سال می‌شد روی پوتین‌هایش لکه‌های خون یا گل پیدا کرد. با وجود نظافت و بهداشت ضعیف، دندان‌هایی سفید و محکم داشت که ابهت خاصی به خنده‌های فاتحانه‌اش می‌داد. هرکس که او را می‌دید در نگاه اول متوجه می‌شد که اگر جنگ فرصتی برای بروز غرایز وحشیانه‌ی انسان فراهم نمی‌کرد، این مرد به احتمال

بسیار زیاد هم اکنون روزگارش را در یکی از بزرگترین زندان‌های کشور سپری می‌کرد. تنها دلیل علاقه‌ی این فرمانده به آقای معلم این بود که می‌خواست زودتر از دیگران به دشمن ضربه زده و افتخارات جنگ را نصیب خود کند.

- در میدان جنگ، دست‌های قرمزتر بالاتر می‌روند.

روز بعد و پیش از رسیدن خورشید به مرکز آسمان، معلم به همراه فرمانده و سه سرباز دیگر به طور مخفی وارد روستایی کوچک شدند تا آنجا را برای برپایی یک سنگر مخفی آماده کنند. سنگرهای مخفی شامل مناطقی مسکونی می‌شدند که در آن گروهی از سربازان، کمین کرده یا تله‌های انفجاری به کار می‌گذاشتند. طبق اخباری که به دست آنها رسیده بود در آن روستا هیچکس زندگی نمی‌کرد و تمامی اهالی روستا آنجا را ترک کرده بودند. ابرهای تیره کم کم آسمان را می‌پوشاندند و قطرات باران همچون شلیک‌های جوخه‌ای از سربازان تازه کار به طور پراکنده به صورت آنها برخورد می‌کرد. با این وجود هوا نسبتاً گرم بود و یک باران بهاری کوتاه می‌توانست روحیه‌ی همه را عوض کند. از شدت درگیری‌های روز قبل و صدای انفجار و بوی زیاد باروت و دود، تقریباً هیچ جاندارانی در آن حوالی پرسه نمی‌زد.

- در میان تمام جانداران شاید فقط انسان است که هیچگاه از جنگ خسته نمی‌شود.

از دور دست دودی عظیم دیده می‌شد که حاکی از دستاوردی دیگر بود. همانطور که با احتیاط روستا را بررسی می‌کردند صدای افتادن ظرفی از داخل یکی از خانه‌ها به گوششان رسید. سربازان با احتیاط کامل خانه را محاصره کرده و وارد آن شدند. فرمانده با خونسردی لبانش را طوری حرکت می‌داد که انگار منتظر آماده شدن شامی

دلپذیر برای یک جشن مهم است. چیزی نگذشت که سربازان همراه با چهار نفر از خانه خارج شدند: یک پیرمرد با عینکی ته استکانی که ظاهری تحصیل کرده داشت، یک پیرزن که در چشم هرغریبه‌ای خواهر پیرمرد به نظر می‌رسید اما همسرش بود، دختری جوان و یک پسر نوجوان که تازه پشت لب‌هایش سبز شده بود. برای لحظه‌ای نگاه معلم به صورت زیبا و معصوم دختر جوان افتاد و احساس کرد که شعله‌ای در قلبش در حال روشن شدن است.

- هرچه آسمان تاریک‌تر باشد ستاره‌ها نمایان‌تر می‌شوند.

آن چهار نفر به خط ایستادند و فرمانده با حالتی تحقیر آمیز و منزجرکننده آنها را بررسی کرد. همه‌ی آن چهار نفر به جز دختر سرشان را از ترس پایین انداخته بودند و همین باعث جلب توجه فرمانده شد. به سمت دختر رفت و چانه‌اش را محکم فشار داد و در چشمان آبی او زل زد؛ اثری از ترس در چهره‌ی دختر دیده نمی‌شد. فرمانده دستش را به سمت گوش دختر برد تا او را به طرز ناشایستی نوازش کند اما دختر آب دهانش را - که تنها سلاحش بود - به صورت فرمانده شلیک کرد. همه شوکه شده بودند و پس از لحظه‌ای سکوت، فرمانده سیلی محکمی به صورت دختر زد و او را نقش بر زمین کرد. دختر بدون نشان دادن ضعف از جای خود بلند شد و درست رو به روی فرمانده ایستاد که با پارچه‌ای کثیف و آغشته از خون‌های کهنه صورتش را پاک می‌کرد.

- مادامی که از مرگ نترسی هیچ چیز در دنیا ترسناک نخواهد بود.

فرمانده پس از دیدن این صحنه با لحنی که در آن رگه‌هایی از احساس شکست دیده می‌شد گفت: «خیلی عالی. من هم به نمایش جذاب برات دارم».

بعد به سمت سربازان چرخید و ادامه داد: «هرکدام یکی رو انتخاب کنین». سپس دستان دختر را محکم گرفت و او را رو به روی خانواده‌اش قرار داد و مانند شیری زخم خورده فریاد زد: «امیدوارم از این نمایش لذت ببری». دختر تلاش می‌کرد که خودش را رها کند اما بی‌فایده بود؛ دستان درشت و قدرتمند فرمانده مانند دست‌بندی محکم هر دو دست دختر را از پشت گرفته بود و اجازه کوچکترین حرکتی را به او نمی‌داد. خانواده‌ی دختر وحشت کرده بودند و با زبانی که فرمانده و سربازان متوجه نمی‌شدند چیزهایی می‌گفتند که احتمالاً شامل طلب بخشش می‌شد. زمان به طرز عجیبی کش آمده بود و فرمانده با لحنی عاری از هرگونه انسانیت فریاد زد: «نمایش رو شروع کنید». بلافاصله صدای گلوله و بوی باروت تمام محیط را فرا گرفت، آن سه نفر بر روی زمین افتادند و خونشان مثل رود به سمت پوتین‌های فرمانده و سربازان جاری شد.

- چه خون‌ها که بر روی زمین ریخته نشده است. گندمی که در چنین زمین‌های خون‌آلودی کاشته می‌شود چه مزه‌ای خواهد داشت؟

دختر فریاد می‌زد و به زبانی که فرمانده متوجه نمی‌شد چیزهایی می‌گفت که به احتمال زیاد ناسزا بودند. سپس فرمانده به معلم رو کرد و گفت: «این یکی رو برای تو نگه داشتم». چشمان فرمانده بیش از همیشه پر از شرارت و خشم شده بود. معلم در چشمان معصوم و پر از اشک دختر نگاه کرد که احتمالاً دو سه سالی از او کوچک‌تر بود. همچون عارفی درحال مکاشفه، در فکر فرو رفت و تمام اتفاقات گذشته را مرور کرد؛ در تمام این مدت حتی یک گلوله شلیک نکرده بود و حالا از او انتظار می‌رفت که دختری بی‌گناه را به قتل برساند.

- اگر انسانیت را در خود بکشی چیزی که باقی می‌ماند تنها مستی گوشت و استخوان است که برای بقا هرکاری خواهد کرد.

پیش از آنکه چیزی بگوید، فرمانده دختر را کمی عقب‌تر برد و گفت: «از این فاصله راحتی؟». وقتی جوابی نشنید دوباره ادامه داد: «از هر جا که خودت دوست داری شلیک کن. من همیشه طرفدار آزادی بودم و هستم». معلم با چهره‌ای نگران و دستی لرزان به سمت دختر رفت و دوباره در چشمان او خیره شد؛ آرامش عجیبی را در آن دو چشم احساس می‌کرد و این احساس متقابل بود؛ زیرا به محض اینکه دختر در چشمان مرد خیره شد، اشک‌هایش بند آمد و حالش کمی بهتر شد.

- گاهی واژه‌ها چیزی برای گفتن ندارند.

فرمانده که حوصله‌اش سر رفته بود فریاد کشید: «اگه نکشیش به جرم همدستی با دشمن و خیانت به کشور محاکمه میشی». معلم تفنگش را آماده‌ی شلیک کرد و نگاهی به پشت سر دختر انداخت: فرمانده و سه سرباز دیگر چند قدم عقب‌تر از دختر، مشتاقانه منتظر نقطه‌ی اوج این نمایش بودند. تفنگ را روی شقیقه دختر قرار داد و نفسی عمیق کشید. دستانش کمی می‌لرزید و قلبش با سرعتی باور نکردنی تند می‌تپید؛ حتی آب دهانش که حالا طعمی گس داشت در گلوش گیر کرده بود. احساس می‌کرد که زمان به طرز عجیبی کند می‌گذرد و هر ثانیه برایش به اندازه‌ی یک ساعت می‌گذشت. هیچگاه - حتی در نزدیک‌ترین برخوردهایش با مرگ - چنین ترس و اضطرابی را تجربه نکرده بود. به محض اینکه لوله‌ی سرد تفنگ شقیقه‌ی گرم دختر را لمس کرد، چشمانش را بست و حتی یک

کلمه هم به زبان نیاورد. بسیار عجیب بود که در چنین لحظاتی نه دستانش می‌لرزید و نه تقاضای بخشش می‌کرد؛ غروری داشت که عظمت مرگ را درهم می‌شکست. فرمانده مجدداً فریاد زد و آقای معلم دوباره نفسی عمیق کشید، تمام جرات خود را فراخواند، تا سه شمرد و لحظه‌ای بعد صدای شلیک‌های پیاپی شنیده شد.

- و گاه تاوان یک تصمیم را باید با عمر خود پرداخت.

باران شدت گرفته بود و صدای رعد و برق شنیده می‌شد که مانند شیری زخم خورده فریاد می‌زد. فرمانده و سه سرباز دیگر زخمی بر روی زمین افتاده بودند و از درد به خود می‌پیچیدند. حالا دیگر راهی برای مرد جوان وجود نداشت. با اینکه می‌دانست به نقاط غیر کشنده‌ی آن چهار نفر شلیک کرده است اما از یک چیز کاملاً مطمئن بود: در این کشور، دشمن و در کشور خودش خائن محسوب می‌شد.

صدای رعد و برق بدون مقدمه و خیلی سریع به پایان رسید و دیگر خبری از باران شدید نبود. کمی دورتر رنگین کمان زیبایی شکل گرفته بود که انگار دنیا را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. در آن دور دست زن و مردی با تمام وجود به سمت رنگین کمان پیش رو می‌دویدند، غافل از اینکه یک دقیقه بعد از تیراندازی، دو کشور اعلام آتش بس کرده بودند ...